



سيب ترش، باران شور

بي تا ملكوتى

نوگام - داستان کوتاه

سیب ترش، باران شور

مجموعه داستان

بی تا ملکوتی

۱۳۹۵

2017

نوگام

عنوان: سیب ترش، باران شور

نویسنده: بی تا ملکوتی

چاپ اول: لندن ۱۳۹۵

ناشر: نوگام

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۳۹-۶

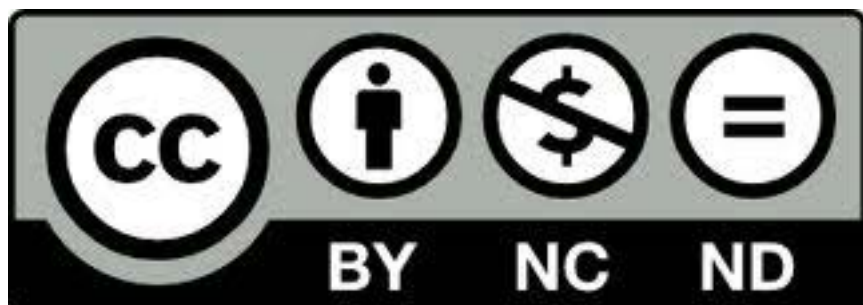
این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم استناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivative Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق

برخورد قضایی با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Commons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان‌تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می‌کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب‌دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه‌مندان نشر کتاب‌های فارسی وابسته است.

می‌توانید کمک‌های خود را از طریق پی پال (PayPal) به آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس
حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان مؤسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/founders> مراجعه کنید)

فهرست

- ۱۱ مرگ پروانه‌ها در یک پرده.....
- ۲۰ سیب ترش، باران شور.....
- ۲۸ تست پنیر با دو وجب قبر.....
- ۳۸ نیش عقرب.....
- ۴۸ آخر تابستان، زرد مخملی است.....
- ۵۹ نازلی به سفیدی تو است.....
- ۶۸ جای خالی لنین.....
- ۷۵ تسلیم شدن سروین بانو در یک شب سرد بمباران شده.....
- ۹۱ سمفونی سین.....
- ۹۵ چهل سالگی یا این داستان کوتاه‌تر است.....

برای پسرم آراد،

میراث‌دار قصه‌ها، غصه‌ها و رازهای من و سرزمینم،

اینجا هزاران کیلومتر دور از خاک و آبی که نمی‌داند،

اما روزی به آن باز خواهد گشت.

مرگ پروانه‌ها در یک پرده

والا بالله اگه من روحم خبر داشت که خانم نقشه داشته اون شب. ده بار دیگه هم به اون همکاراتون گفتم جناب سروان. نشونه‌ای هم ندیده بودم. خانم عصبی بود اما نه اون جور که بچه‌اشو بکشه... قرص اعصاب می‌خورد اما جانی و آدمکش نبود...

نه، من که تو عمرم جانی و آدمکش ندیده‌ام از نزدیک اما چه جوری می‌شه که الهی من با اون موهای براق سیاهش، با اون چشای معصومش، بتونه آدم بکشه، اونم جیگر گوشه‌ی خودشو... قاتلا رو تو فیلما که دیده‌ام. همه‌شون یه ریختای ترسناکی دارن که نگو... کله‌ها گنده، دستا زمخت، چشا دریده، بدبو، چرب، بدترکیب... الهی من مثل ماه شب چهارده بود از خوشگلی. غصه زیاد می‌خورد خب. شما فکر کن بچه‌ات علیل باشه، عرعر کنه به جا حرف زدن، غذا بذاری دهنش، از کنار دهنش بریزه رو زمین، هی تر بزنه عوضش کنی، پوشکش کنی هر روز، آخه تا چند سال؟ هی جیغ بکشه و خودشو بزنه به در و دیوار، قیافه‌اشم به آدما نرفته بود که. مثل دختر چهارساله نبود که. دهن کج، لب‌آویزون، چشا چپ... اما بی‌گناه بود، علیل بود، بچه‌ام نمی‌تونست از

خودش دفاع کنه...

دستمال دارم جناب سروان، دست شما درد نکنه...

اون روز از صبحش خودش رفت سراغ متین. آخه هر صبح که بچه پا می شد، من می رفتم تو اتاقش. پرده ها رو می کشیدم کنار تا نور بیاد تو، آفتاب بخوره به جونش. بیرون که نمی بردش بی مروت. گمونم خجالت می کشید. نمی خواست کسی بچه رو ببینه. حتی در و همساده ها. مردم می ترسیدن خب. من می بردمش دم پنجره. بیرون رو نگاه می کرد و جیغ می کشید. بچه باید نور بخوره به تنش. خانم می گفت: «رخساره، یه وقت من نیستم نبریش بیرون!» اما من چندبار بردمش. چادر و می پیچیدم دورش که کسی نبینتش. ولی صدای عرشو نمی شد کاری کرد. مردم بد نیگا می کردن. کسی که تو کوچه نبود، از لای چادر درش می آوردم و می گرفتمش طرف آفتاب. بچه نور می خواد جناب سروان. حالا چی کارش می کنین؟ رخساره بمیره برات با این بخت سیاهت... تو با این چشم و ابرو، با این قد و بالا، مثل پنجه ی آفتاب بود خانم از همون بچگی هاش. من خودم بچه بودم او مدم خونه شون برا کلفتی. فرنگیس خانم می گفت رخساره فکر نکنی او مدی این جا برا کلفتی ها، این جا خوته، تو هم مث دختر خودم. تازه اسم هامونم به هم می اومد؛ رخساره و الهه. اون موقع خانم و برادرش خیلی کوچیک بودن. من خودم پونزده شونزده سالم بود. ننه و بابا که نداشتم. عموم که مرد، منو از ده بردن

خونه‌ی اینا. دلیری بزرگ باغ داشت تو ده ما. عموم باغبون شون بود. خودم بزرگش کردم. خانم از اول خوشگل بود؛ چشا آبی، پوست نرم و نازک اما تگ زبونی حرف می زد. خیلی باهاش حرف می زدم که خوب شه. بهم می گفت رخساله... عمادم من بزرگ کردم. ولی تخم سگ بود این عماده. به لنگی من می خندید سگ پدر. می گفتم رو تخت مرده شورخونه بخندی ورپریده. رفت خارج که بره دانشگاه. نرفت که. هیچ گهی نشد اون. ولی خانم گفت من نمی رم خارج. همین جا مگه چشمه. همین جا می رم دانشگاه. شاگرد اول بود با اون چشای زاغش. چشاش سگ داشت. به هر کی زیاد نیگاه می کرد، زمین گیر می شد. صدتا خواسگار داشت، به همین نور چراغ قسم. نمی دونم چی شد زن اون انترکیب شد. می گفت: «رخساره انقدر جوش نزن. سینا مگه چشمه؟» بدم می اومد از این پسره. چی کار کنم. بدم می اومد ازش خب. از بس ريقو بود. با اون موهای سفیدش. پیر نبودا اما موهاش سفید شده بود. انقدر ريقو بود که می گفتم کمرش شله. از این کاری برنمی آد که. مرد باید قوی باشه، جون داشته باشه. بتونه تو رختخواب از پس زنش بریاد...

ببخشین جناب سروان منو ول کنی برات تا صبح حرف می زنم... آبی چیزی ندارین من بخورم، گلوم خشک شده... به چشم برادری بد نبود قیافه اش اما عرق زیاد می خورد جناب سروان. بعدشم که این بچه این جوری به دنیا اومد، ول کرد رفت. آخه تو مردی؟ نه می خوام ببینم

تقصیر این دختر مَث دسته گل چی بود؟ خب کار خدا بوده. این که خبر نداشته. مرتیکه رفت که رفت. پشت سرشم نگاه نکرد. اون همه عشق و عاشقی بذار در کوزه آبشو بخور.

خانم عاشقش بود. تو دانشگاه همو دیده بودن. عروسی هم عروسی های قدیم. همو تا عقد نمی دیدن اما با خوب و بد هم می ساختن تا آخرش. الانا تا فیها خالدون همو می بینن اما بگو یه جو معرفت. یه جو صفا... خانم هلاکش بود. تا روزی هم که کاغذ طلاق اومد، پاش نشست. وقتی برگه‌ی دادگاهو دید رنگش شد رنگ در و دیوارای این دفتر شما جناب سروان. هر چی بهش گفتم: «اللهه جانم، خانمم، به درک که می خواد جدا شه. بذار بره مرتیکه رو. تو رو گذاشت رفت با یه بچه‌ی عقب مونده. اگه من نبودم چه جوری می خواستی این بچه‌ی زبون نفهم رو بزرگ کنی.» چایی هم بلد نبود دم کنه خیر سرش چه برسه بچه بزرگ کنه.

فرنگیس خانوم که همون دو ماه بعد از عروسی یه روز قلبش وایساد و تموم. شب خوابید و روزش پا نشد. رفتیم بالاسرش. تو بگو انگار صدساله که مرده. خوشگل، خوشبو. همون لباس خواب سفید توریش تنش بود. مثل گل مریم. آی آی آی که زمونه چه بی رحمه. دلیری بزرگ هم خیلی ساله مرده؛ قند داشت. شست پاش گنبدیده بود. سیاه شده بود. قانقاریا زد بالا. یه پاشو بریدن اما نموند دیگه. مرد بدی نبود

اما خُلقش همیشه تنگ بود. جناب سروان آب رو نیوردنا... دک و دهنم درد گرفت از بس فک زدم. چایی هم که نمی دین...

رابطه؟ نه والا. من که ندیدم کسی رو بیاره خونه... نه زبونم لال مگه اون کاره بود؟ خودشم ندیدم یه شب خونه نیاد. فقط می شست پای این جعبه‌ی جادوی نکبتی... نه بابا کاشکی می شست پای تیلیویزیون. کامپیوتر می گم. از اینا که باز و بسته می شه. می شست ساعت‌ها پای این بساط، هی تق تق تق، تو کامپیوتر بود. همونی که شما می گی. کار هم که نداشت. از همون زمون که زایید دیگه نرفت دانشگاه اصلا. یک سال دیگه می خوند، گرفته بود مدرکش رو. مهندس مملکت شده بود. اما بچه که این جوری از آب دراومد، دیگه نشست خونه. زل زد به همون دری که شوهره فلنگ رو بسته بود. متین رو من تر و خشک می کردم. حالا خوبه دلیری بزرگ یه ملک و املاکی باقی گذاشته بود که یه آب باریکه‌ای باشه. وگرنه که سه تایی باید می افتادیم دور کوچه‌ها به گدایی...

اون شبو بگم. گفتم دیگه. چند بار بگم. خسته شدم جناب سروان... اون شب خانم گفت مهمون داره. بعد از چهار سال قرار بود یکی بیاد توی اون خونه... نمی دونم کی؟ به خدایی که می پرستی نمی دونم کی بود جناب سروان... اسمشو نگفته بود. فقط گفته بود که یه هنرپیشه‌ی معروفه. فکر کنم توی همون کامپیوتر با هم اختلاط می کردند. گاهی تا صبح هی تق تق تق یه چیزی براش می نوشت. یه چند ماهی بود که خون

اومده بود تو صورتش. دوباره به خودش می رسید. سلمونی و بند و ابرو و لباسای باز و... خدا باعث و بانی اشو لعنت کنه...

نه بابا این که کامپیوتر و درست کرد رو می گم... می شه یه خرده بیسکیویت بخورم؟ همراه ضعف کردم...

به این برکت قسم من ندیدم پسر رو جناب سروان. می گفت ستاره‌ی سینماست. می گفتم ستاره به چه دردی می خوره؟ یه روز با توئه، یه روز با یه دختر خوشگل موشگل دیگه. هزارتا بهتر از تو براش ریخته. بعدشم توی این فیس بوغ، این هنرپیشه‌ها همه جعلی‌ان. از کجا معلوم خود این بابا باشه. آخه ستاره‌ی سینما می آد توی این دفتر و دستک با تو رفیق شه؟ بعدشم بیاد خونه‌ات؟ می گفت خودشه. می گفت توی همین کامپیوتر دیدتش. یعنی فیلمشو دیده. یعنی توی فیلم با هم حرف زدن. چه می دونم. من که از این چیزا سر در نمی آرم... بمیرم برات متینم...

اون شب من نبودم که... به اون همکارت که یه خرده توپره، موهاش جوگندمیه گفتم. جناب سروان عامری. حمید عامری... اسمشو از روی لباسش خوندم. سواد دارم. تا سوم راهنمایی خونده‌ام... به اون همه‌ی اون شبو گفتم. یکی هم نوشت همه حرفامو... چشم، باز می گم. خانم گفت امشب برو خونه دختر عموت. یه دختر عمو دارم شهر ری زندگی می کنه. شوهرش تو کار تخلیه چاهه اما دو تا بچه داره مثل ماه. هر

دو خوشگل. نمره‌ها همه بیست. رفته بودم خونه‌ی رعنا. به همسایه‌اش زنگ زدم بهش خبر بده. گفتم بهش بگو کتلت هم می‌پزم می‌آرم دور هم بخوریم. خانم گفت شبم بمونم خونه رعنا اینا. گفتم نه. مگه می‌تونم یه شب از متین جدا بمونم؟ چهار ساله که هر شب من می‌خوابونمش. آخه شیر خشک می‌خورد از اولش. خانم شیر نداشت. شوکه بود از این بچه‌ی منگول. شیرش خشک شده بود. پستوناش مثل دو تا لیموی پلاسیده، آویزون...

اصل مطلب همین که دارم می‌گم. گفتم خانم بذار متین رو هم ببرم. با سمیه بازی می‌کنه. گفت نمی‌خواد. خودم میتن رو نگه می‌دارم. گفتم این بچه همش جیغ جیغ می‌کنه، مهمونت می‌ترسه. اون روزم بدترم می‌کرد. یه صداهای ترسناکی از خودش درمی‌آورد. انگار فهمیده بود چی می‌خواد بشه. گفتم می‌گیرمش زیر چادرم. پیاده می‌ریم تا سر مقصودبک. متروی تجریش رو می‌گیریم و می‌ریم. مثل آب خوردن. خیلی هم راحت نبود. باید بغلش می‌کردم. اینم خیکی. ریقم در می‌اومد. پاهاش ناقص بود بچه‌ی بی‌زبون. نمی‌تونست دو قدم بیشتر ور داره. گفت نه. خودت برو. بچه بذار باشه. به این سیبيلات قسم جناب سروان تا خود خونه‌ی رعنا اینا گریه کردم. انگاری بهم وحی شده باشه که قراره اتفاقی بیفته. از صبح متین رو بغل کرده بود، پابینش نمی‌داشت. هیچ وقت این طوری بغلش نمی‌کرد. انقدر محکم. انقدر طولانی. حتی

گفتم من می مونم تو اتاق متین. جلو مهمونت نمی آم اصلا. جیغاش که شروع شد دستمو می دارم رو دهنش تا مهمونت نفهمه. اصلا بهش دوی خوابشو می دم. دو تا قاشق گنده که بیهوش بیفته. لامصب گفت نه که نه. خواهشش کردم. التماسش کردم. گفتم بین بچه امروز خیلی بی تابه. منو می خواد. بذار بمونم. این بچه توی این چهار سال یه شبم از من جدا نبوده. مثل بچه‌ی خودم دوشش داشتم. من که بچه‌ای نداشتم. شوهر نکردم که بچه داشته باشم. شوهر کجا بود قربونت برم. دختر سالم و پولدار و ترگل و رگلش داره می ترشه. منو کی می گرفت؟ با این پای کوتاه. این جور یام نبودا. هر چی پیرتر شدم، این پای ناکار، بدتر شد. لنگ می زنم دیگه...

ساکت شدم؟ چی باید بگم دیگه؟ اون شبو که خودتون اومدین و دیدین... دلم طاقت نیاورد. با آخرین مترو برگشتم. از تجریش یه دربست گرفتم تا زودتر برسم خونه. گور پدر پول. می خواستم زودتر برسم به بچه. کلید انداختم، دیدم در بازه. صدای بچه هم نمی اومد. گفتم لابد خوابه. صدا زدم. خانم! الهه خانم! جواب نداد. روی میز دو تا استکان چایی دست خورده بود. در توالتم باز بود. خون‌ها رو اول اون جا دیدم. جیغ زدم و دویدم طرف در اتاق خوابش. گور باباشون اگر تو رختخواب بودن. قلبم گروپ گروپ داشت می ترکید از ترس. در و باز کردم. دیدم خانم دمر افتاده. رنگش زرد رنگ پیرهن شما. تموم جونش خونی بود.

همون پیرهن سبزه تنش بود. همونی که تازه خریده بود. روش پروانه داشت. پروانه‌های ریز و درشت. پروانه‌ها همه خونی شده بودن. دویدم طرف اتاق بچه. رو تختش بود. زیر بالش گنده. بالشی که من هر شب می‌ذارم زیر سرم. بلندش کردم. تکونش دادم. چشاش باز بود اما جیغ نمی‌کشید. بی‌مروت آخه با بالش من... انقدر بالشو نگه داشته بود تا نفسش بره... ای بی‌رحم، دستت بشکنه... دختر نادون... بغلش کردم. انقدر خوب بود. آروم مونده بود تو بغلم. بدون این که جیغ بزنه. بدون این که تفش بریزه از گوشه لبش. لب خوشگلش... گریه‌هامو کردم من... دیگه اشکی نمونده برام... حالا چی کارش می‌کنن؟ اعدامش می‌کنن؟

چه عجب یه لیوان آب دادین دستم...

اون سرباز بداخلاقه رو صدا نکنیا؟ خیلی بی‌تربیته. چند بارم هلم داده دگوری آقا، یه بارم زد تو سرم و گفت جای انگشتای من رو بالشته بوده. زد پس کله‌ام که راستشو بگم، به خدا راستشو گفتم جناب سروان... ولی اون هم‌کارتون حمید عامری اون مهربونه باهام... صداهش می‌کنین چند دقیقه بیاد پیشم؟...

سیب ترش، باران شور

سه روز و سه شب است که باران می بارد. سه روز است که باران از باریدن ایستاده. سه روز است که ابری است. سه شب است که خورشید می تابد. سه روز است که جاده در تاریکی فرو رفته است. رود قرمز است. یادم نمی آید آخرین بار کی چیزی خورده ام. راه می روم اما چیزی نمی شنوم. خانواده ای همراهم راه می روند. زن، جوان است و کودکی را در آغوش گرفته. کودک سه روز است که گریه می کند. کودک یک ساله است و گریه می کند اما صدای گریه اش را نمی شنوم.

مادرم من را روی پایش می خواباند و پایش را تکان می داد. راست، چپ... راست، چپ... موهایش لخت و کوتاه بود. چتری هایش را می ریخت توی صورتش و چشم هایش را می پوشاند. به چپ به راست. آن قدر تکان می داد تا خوابم ببرد. مادرم ناخن های کوتاه داشت و هر زمان که خوابم نمی برد، مرا به پهلو روی پاهایش می خواباند و با ناخن های کوتاهش پشتم را می خاراند. خانه مان کنار دریا بود؛ یک کوچه تا دریا فاصله داشت. من با مرغان دریایی بزرگ شده بودم. پاییز داشت تمام می شد. مرغان دریایی کوچ کرده بودند. موهای لخت مادرم یک دست

سفید شده بود. بغلش کردم. پشتم را با ناخن‌های کوتاهش خاراند و گفت: «دیدار به قیامت».

مردی کنار من راه می‌رود. او را نمی‌بینم. و درختان آبی را و رود قرمز را. پایم در چاله‌ای فرو می‌رود. قطرات آب به صورتم می‌پاشند. آخرین بار کی آب خورده‌ام؟ نمی‌دانم. خم می‌شوم و از آبِ چاله می‌نوشم. مرد به سمت من می‌دود و فریاد می‌کشد. فریادش را نمی‌شنوم. مرد را نمی‌بینم. بالا می‌آورم. می‌خوابم. همان‌جا کنار گودال. دستم را می‌گذارم زیر سرم و می‌خوابم. دستم بزرگ می‌شود. انگشتانم دراز می‌شوند و فرو می‌روند توی خاک. این‌جا مرز ایران و ترکیه است؟ یادم نمی‌آید از چند مرز گذشته‌ایم. یادم نیست. می‌خوابم. دستم در خاک پایین می‌رود. می‌رسد به آب‌های جاری زیر زمین. از مرز گذشته‌ایم. شاید این‌جا بلغارستان است. از خواب بیدار می‌شوم. مردی مرا در آغوشش حمل می‌کند. مرد را نمی‌شناسم. از کجا همراه من است؟ ایران؟ ترکیه؟ کجایی است؟ نمی‌شناسمش. چشم‌هایش سبز است؟ نمی‌بینمش. چیزی می‌گوید. نمی‌شنوم. دنبال کلمات می‌گردد. در میان کلمات انگلیسی مکث می‌کند و زل می‌زند به چشم‌هام. چشم‌های من چه رنگی‌اند؟ نمی‌دانم.

به شهر وان که رسیدیم، قاچاقچی‌ها عوض شدند. هیچ کدام فارسی حرف نمی‌زدند. ما را بردند داخل منزلی نیمه‌ویران. یکی از آن‌ها کچل بود و ریشش را تراشیده بود. آمد جلو و بی‌اجازه کیفم را گشت. جز

چند تکه لباس و یک بسته نوار بهداشتی چیزی در آن نبود. نه حتی یک عکس. نه حتی یک کتاب. نه حتی یک اسکناس. دو دستم را گرفت؛ نه انگشتری، نه ساعتی. یقه‌ی لباسم را با دو دست پاره کرد؛ نه حتی یک گردنبند یا گوشواره ای. جمله‌ای به ترکی گفت. نفهمیدم. می‌خواست لخت شوم. جیغ زدم. دوستش که سبیل‌های پرپشت سیاه و گوش‌های بزرگی داشت، بردش توی حیاط. کف حیاط را کنده بودند به اندازه‌ی دو قبر. گل‌های باغچه تشنه بودند. من بودم و دو پسر دیگر. شب شد. قاچاقچی دیگری آمد و صدایم زد.

می‌رسیم به یک دشت بزرگ. مرد خانواده دختر بزرگش را روی دوشش گذاشته و آواز می‌خواند. آواز می‌خواند؟ نمی‌شنوم. مرد مرا از آغوشش پایین می‌گذارد. دراز می‌کشم و دستم را زیر سرم می‌گذارم. اما یک دست ندارم. دستم را در مرز قبلی جا گذاشته‌ام. مرد کوله‌اش را باز می‌کند و یک سیب در می‌آورد، با یک بطری آب. می‌دهد به دختر بزرگ‌تر که روی دوش پدرش است. کمی آن را می‌خورد و بطری را باز برمی‌گرداند. یک گاز هم به سیب می‌زند. مرد بطری را به سمت دهانم می‌آورد. می‌خواهم بطری را با دست بگیرم اما دستم جا مانده. ما کجا هستیم؟ در کدام مرز؟ بلغارستان؟ صربستان؟ یادم نمی‌آید.

وقتی لختم کردند دلارها ریخت روی زمین. رسیده بودیم بلغارستان. پسرها را جدا کردند. چند ساعت توی یک ون بودم؛ یک ون قدیمی

که توی راه چند بار خراب شده بود. باید می رفتم دستشویی. تا زانوهایم خونی شده بود. میله‌ای زیر پایم بود. با میله شیشه‌ی ون را شکستم. کنار جاده آتش روشن کرده بودند. جلوتر رفتم. مرد کنار آتش نشسته بود. پوستش از پشت گدازه‌ها طلایی بود. به انگیزی گفتم: «آب می خوام». خندید و به عربی چیزی گفت. چشم‌هاش توی نور غروب می درخشید. به پام اشاره کرد. شلوار جینم خیس شده بود و دو سوراخ بزرگ روی زانوهایم افتاده بود. زانوهایم سوراخ شده بودند. دو حفره‌ی بزرگ سیاه.

مرد دوباره چیزی می گوید. بلند می شوم، با یک پا. راه می روم، با یک پا. موازی ریل قطار راه می رویم. زن جوان از درخت‌های موازی ریل قطار، میوه‌های کوچکی می چیند و به دهان دختر کوچک‌تر می مالد. چند قطره آب سیاه در دهان کودک می افتد. کودک ساکت است. کودک گریه می کند. مرد زیر بازویم را گرفته. نگاهش می کنم. از من جوان‌تر است. شاید بیست و پنج یا شش ساله. شانیه‌های پهن است. موهای پُرپشت زیتونی دارد. می خواهم دست بکشم به موهای زیتونی‌اش. می خواهم موهایش را گاز بزنم. چند روز است که چیزی نخورده‌ام؟ یادم نمی آید. یک پایم را کجا جا گذاشته‌ام؟ کدام مرز؟ ترکیه؟ بلغارستان؟ صربستان؟ می گویم گرسنه‌ام. مرد نمی شنود. بلندتر تکرار می کنم. بی فایده است. داد می زنم. حتی سرش را به طرف من بر نمی گرداند. موازی ریل قطار راه می رود. این جا یک ایستگاه قطار

است. یک ایستگاه قطار، بدون قطار با شش مسافر. باجه‌ی بلیت‌فروشی تعطیل است. شیشه‌های در ایستگاه شکسته. پنجره‌ها همه بسته‌اند. نمی‌شود داخل ایستگاه رفت. باران شروع شده. باران قطع شده. روی نیمکت چوبی 'رو به دو ریل موازی می‌نشینم. مرد کنارم نشسته. روی نیمکت کناری، زن جوان و شوهرش نشسته‌اند. دختر کوچک‌تر در آغوش مادرش خوابیده. دختر بزرگ‌تر روی پاهای پدرش نشسته.

به انگلیسی گفت: «زخمی شدی»؟ گفتم: «نه». بعد به خون روی شلوارم اشاره کرد. گفتم: «پریودم. اما چیزی ندارم». سکوت کرد. نگاهش را از چشمانم دزدید و خیره شد به آتش. نشستم کنارش. دست‌های سردم را گرفتم روی آتش. آخرین پرتوهای نور روز توی افق محو می‌شد و هیکل ورزیده‌ی مرد توی تاریکی نقش می‌انداخت. کوله‌اش را باز کرد و چند اسکناس به سمتم گرفت. به انگلیسی گفت: «با این خانواده نمی‌توانیم تند برویم. اما نباید بیشتر از دو ساعت تا شهر بعدی پیاده راه باشد». فضای تاریک پشت شانه‌هایش را دنبال کردم. زن و مردی جوان با دو کودک روی چمن‌ها خوابیده بودند.

قطار به ایستگاه می‌رسد. می‌ایستد. درهای قطار باز می‌شوند. صدها مرغ دریایی از داخل کوپه‌ها به آسمان پرواز می‌کنند. مرغان دریایی همه صورتی‌اند. صدها لکه‌ی صورتی آسمان سیاه را لک می‌کنند. سه روز است که آفتاب شب‌ها طلوع می‌کند و صبح‌ها غروب. آخرین مرغ

دریایی که پر می‌زند، درهای قطار بسته می‌شوند. قطار راه می‌افتد. پدر به دنبال قطار می‌دود. دختر بزرگ‌تر به دنبال پدر می‌دود. مادر جوان گریه می‌کند؛ بلند.

خوابم می‌آید. می‌خوابم. تنها دستم را زیر سرم می‌گذارم و می‌خوابم. دستم بزرگ می‌شود. انگشتانم دراز می‌شوند. در خاک فرو می‌روند. این جا کدام مرز است؟ بلغارستان؟ مجارستان؟ اتریش؟ دستم به دانه‌های زیر خاک می‌رسد. دانه‌ها را بغل می‌کند. باران می‌گیرد. به پشت می‌خوابم و دهانم را باز می‌کنم. مرد جوان کنارم دراز کشیده و دهانش را باز کرده است. دانه‌های باران توی دهانم می‌ریزند. دانه‌های باران بوی سیب می‌دهند. مرد می‌گوید این جا همه باغ سیب است. می‌شنوم. نگاهش می‌کنم. چشم‌های سبزش را می‌بندد و هوا را بو می‌کند. چشم‌هایش بوی سیب می‌دهند. می‌چرخم سمتش. دهانش بوی سیب می‌دهد. موهای پُریشتش روی شانها ریخته. موهایش بوی سیب می‌دهند. اسمش را نمی‌دانم اما می‌خواهم موهایش را گاز بزنم.

تا چشم کار می‌کرد سیم خاردار بود؛ موازی با افق. به مرز مجارستان رسیده بودیم. صبر کردیم تاریک شود اما ماه کامل بود. بزرگ و سفید. تمام جاده در نور غرق بود. گفت: «باید برویم». انبردستی از کوله‌پشتی‌اش درآورد و سیم‌های پایینی را برید. اول زن و دختر کوچک‌تر رد شدند. بعد پدر خانواده و دختر بزرگ‌تر. نوبت من بود. کوله‌پشتی‌ام به

سیم‌ها گیر کرد. چند خار توی پهلویم رفته بود. هولم داد. فریاد کشیدم. گفتم: «ساکت!!» تا مرز اتریش نباید به دست پلیس‌ها می‌افتادیم. از کوله‌اش پتوی کوچکی درآورد و روی سیم خاردار پهن کرد و خودش را روی پتو انداخت. سبب کوچکی از توی کوله‌اش افتاد و قل خورد تا زیر کاج‌ها. صورت و گردنش بریده بود. بند کوله‌ام را برید. بغلم کرد و دوید زیر کاج‌ها. قبل از آن که نور ماشین پلیس لومان دهد.

آسمان صورتی می‌شود. مرغان دریایی برگشته‌اند. در دهان هر کدام‌شان یک سبب کوچک است. می‌خواهم لب‌های مرد را ببوسم. پیراهنش را در می‌آورد. بوی سبب می‌دهد. تنش، دنده‌هایش، جناق سینه‌اش، دهانش، نافش. می‌گوید جایی که من زندگی می‌کردم پر از باغ‌های سبب بود. ضربه‌ای به پایم می‌خورد. دردم می‌گیرد. روی زمین کشیده می‌شوم. باران می‌بارد. موهایم روی زمین کشیده می‌شوند. موهایم زمین را شخم می‌زنند. صدها دانه از لای شیارها می‌رویند. بزرگ می‌شوند. درخت می‌شوند هر کدام چند متر. مرا از لای درخت‌ها می‌کشند و می‌برند. این‌جا کدام خاک است؟ کدام مرز؟ بلغارستان؟ صربستان؟ مجارستان؟ اتریش؟ پلیس دختر کوچک را بغل کرده. زن جوان به دنبال پلیس می‌دود، جیغ می‌زند. صدایش را می‌شنوم. پلیس می‌گوید کودک مرده است. یک روز است که مرده. چند روز است که گریه می‌کند؟ چند روز است که گریه نمی‌کند؟ یادم نمی‌آید. پای دختر بزرگ‌تر

بریده. مایعی چرب و سیاه از پایش می چکد. رود سیاه می شود. رود موازی ریل راه آهن است. دست‌های پدر سیاه می شوند. باران از نوک موهای دم‌اسبی‌ام می‌ریزد روی خاک. چند مرز را گذشته‌ایم؟ نمی‌دانم.

صف است. آدم‌های زیادی توی صف هستند. مرد در صف کناری ایستاده. درست مقابلم. پیراهنم پاره شده. خیس به تنم چسبیده. مرد به تن خیس من نگاه می‌کند. برهنه‌ام. لباسم جا مانده. فقط یک شلوار جین پوشیده‌ام با دو سوراخ سیاه روی زانوها. «کجایی هستی... کارت شناسایی... پاسپورت... کارتی که اسمت روش باشه... اسم و فامیلت». باران بند آمده است. ملافه‌ها همه سبزند. آسمان سبز است. پرستارها همه سبزند. چشم‌های مرد جوان سبز است. بیدار می‌شوم. همه‌جا آلمانی نوشته‌اند. روی تابلوها، روی کاغذها. آلمانی بلد نیستم. دختر کوچک‌تر را خاک می‌کنند. یک درخت سیب از خاکش می‌روید. بلند می‌شود. شاخه‌هایش می‌رسند به ابر. کنار درخت سیب ایستاده‌ام. آسمان قرمز است. باران دوباره شروع شده.

مرد به انگلیسی می‌گوید: «آلمانی بلد نیستم». تمام کمپ، بوی سیب می‌گیرد.

تست پنیر با دو وجب قبر

پشت پنجره، مه آمده بود پایین و نمش، بخار را نشانده بود روی شیشه. پتو را زد عقب. به کمرش تاب داد و رگش را شکاند. لباس خواب توری آبی را کشید روی پاهای پشمالو و رفت سمت کابینتی که کنار اتاق، آشپزخانه شده بود. با یک گاز برقی تک شعله و یخچالی کوچک. کتری را پر آب کرد و گذاشت روی گاز. پاکت سیگار را از روی هره پشت پنجره برداشت و با انگشت روی بخار شیشه یک قلب کوچک کشید. دو پک به سیگار زد و پشتش خوشبو کننده را توی هوا پاشید. آب، جوش آمده بود. با دستگیره صورتی، کتری را بلند کرد و آب را ریخت توی ماگ قرمز و یک چای کیسه‌ای دو غزال از توی قوطی فلزی در آورد و گذاشت توی آب جوش. چای در دست رفت سمت حمام. دستشویی فقط آب سرد داشت. شیر آب را باز کرد و صورتش را زیر آب سرد گرفت. تنش لرزید. تیغ نو را از توی کاغد بیرون کشید و به دسته وصل کرد. آبی را که روی اجاق داغ کرده بود ریخت توی کاسه و صابون و فرچه را فرو کرد توی کف‌ها و مالید به صورتش. باریکه‌ی نور صبح افتاده بود روی کاشی‌های ترک‌خورده‌ی

حمام و آمده بود تا روی سینه اش. تیغ را از بالای گوش کشید تا پایین. اول سمت راست، بعد سمت چپ، بالای لب و در آخر روی چانه و زیر گلو. خال گوشتی زیر گلویش، باز برید و ردی از خون و آب و کف تا سبک گلویش پایین آمد. حوله طرح پروانه را از کنار روشویی برداشت و کشید روی خون و خیزی صورتش. این بار تیغ را کشید روی دست‌ها تا بالای آرنج و دست‌ها را زیر آب گرفت. دانه‌های درشت مو ریختند توی کاسه‌ی سفید و سرامیک سفید، سیاه شد. آمد توی اتاق و آینه گرد محدب را همراه موجین و قیچی از داخل کیف کوچک چرمی ساتن درآورد. چهره اش توی آینه چند برابر شده بود. موجین برای انگشت‌های درشتش کوچک بود. با دقت به شکار موی ریزی از زیر ابرویش می‌رفت و مو به موجین نمی‌گرفت. چند بار سعی کرد اما موهای ریزتر به موجین نمی‌آمدند. دوباره رفت سراغ تیغ و کشیدش زیر ابروها و بین شان. جرعه‌ای چای نوشید. یخ کرده بود. ماگ را گذاشت روی تنها میز اتاق و کشوی اول تنها کمد اتاق را کشید. کرم پودر کاور گرل را برداشت و با تکه ابری به صورتش کشید. روی منافذ ریش و سیبیلش. بالای ابروها و دور لب. پودر اما یک درجه روشن تر بود و منافذ سیاه را کمی بیشتر پوشاند. در قوطی خط چشم را باز کرد. قلم مو را کشید به سیاهی‌ها و دو خط سیاه انداخت پشت دو چشمش و گری ابروها را پر کرد و با سایه سبز بین چشم و ابرو را. به آینه قدی پشت در حمام نگاه کرد. فاصله‌ای نبود اما صورتش را تار می‌دید. نزدیک تر رفت. صورت

واضح شد. سایه سبز به چشم‌های ریز سبزش می‌آمد. همان‌جا مقابل آینه قدی، ریمل را برداشت و مژه‌ها را تاب داد. رژگونه آجری و ماتیک براق صورتی‌اش هم کاور گرل بود. حقوق یک ماه تلفنچی بودن شرکت خدمات خانگی «ترانه» را داده بود پای اجاره اتاق و لوازم آرایش کاور گرل. بعد از آرایش صورت، نوبت موها بود. موهای دو طرف پیشانی‌اش به اندازه یک هشت کوچک، عقب رفته و اگر چتری نگذارد هشتاد و هشتش آینه‌ی دق می‌شود. چتری‌ها را شانه کرد. موهای تنک روی پیشانی نمی‌ماندند و بازیگوشانه به هوا می‌پریدند. قوطی ژل را درآورد اما ژلی باقی نمانده بود. یک قاشق شکر ریخت توی چای یخ کرده و دو انگشتش را زد به چای شیرین و چتری‌های سرکش را چسباند دو طرف پیشانی و باریکه بلند ادامه موها را با کش بست. روی کش یک گل سرخ پارچه‌ای بود. لباس خواب را در آورد و انداخت توی یک کیسه نایلونی سیاه. کنار آن، نایلون سیاه دیگری بود. روی کیسه کناری برچسبی به چشم می‌خورد: مردانه، کثیف. به پوست سینه‌اش دست کشید. زخم‌های خطی مثل جای سوختگی لبه اتو، برآمده بودند. اول رفت سراغ سینه‌بند. سیاه بود و توی هر کدام از کاسه‌هایش، توده‌ای ژلاتینی سر می‌خورد. سینه‌بند را بست و همزمان توده‌ها را با دست سر جای‌شان جابه‌جا کرد. بلوز مشکی با آستین‌های توری را پوشید و شلوار جین لوله‌تفنگی را کشید بالا. مانتوی سبز سدري‌اش را از چوب‌رختی جدا کرد و به تن کشید. مانتو تنگ بود و دکمه‌هایش به زحمت بسته می‌شد. شال سیاه را از

روی چوب‌رختی پشت در برداشت و انداخت سرش. احسان می‌گفت: روسری سیاه به چشم‌های سبزش می‌آید. کیف و عینک آفتابی‌اش را برداشت. دستکش‌ها کنار تلفن بود. نگاهش چند ثانیه‌ای روی تلفن ماند. کیف را از روی شانه‌اش روی زمین انداخت. گوشی را برداشت و شماره گرفت.

- الو مامان زری! رضام، گوشی رو بردار... الو! مامان زری این دفعه‌ی چندمه که توی این هفته زنگ می‌زنم. آدرس سالنو ندادین به من. من امشب کجا پیام؟ عروسی آبجی شهنازمه... می‌خوام پیام، می‌خوام باشم... به خاک آقا جون قسم کت و شلوار می‌پوشم و می‌آم. ریش و سیبیلم می‌ذارم. موهامم می‌زنم... مردونه‌ی مردونه... خوبه؟ مامان زری تو رو به او خدایی که می‌پرستی جواب بده... یا بگو آبجی برام آدرسو اس ام اس کنه...

از کنار تلفن لاک بنفش را برداشت. روی زمین کامپیوتر آی‌بی‌ام پنتیوم باز بود و فنش صدای موتور یخچال می‌داد. نشست روی زمین و شروع کرد به بنفش کردن ناخن‌های کوتاهش و بعد روی بنفشی‌ها را فوت کرد. ماوس را روی موکت کشید. صفحه‌ی فیس بوک باز شد. روی صفحه‌اش نوشته بود: رعنا بلوکی و عکس کنارش هم عکس یک زن مینیاتور بود. زیر کلمه استتوس کلیک کرد و نوشت: «صبحانه در کافه ۳۵ با عشقم... وای می‌خوام یک تست پنیر و ژامبون سفارش بدم.

از اونایی که خردل داره و درای تومیتو، کنارشم چیپس خونگیه با یه کافه لاته و کروسان مخصوص سی و پنج...» بعد هم دو نقطه با یک خط منحنی تایپ کرد و روی پست زد. وقتی مطمئن شد که جملات روی صفحه آمده، کامپیوتر را خاموش کرد. عینکش را زد. روسری اش را کشید جلو. پوتین های لژدار قهوه ای را پوشید. دستکش های چرمی مشکی را دستش کرد و زد بیرون. هوا خنک بود و آفتاب بی رمق، گرم نمی کرد. سردش شد. شانه هایش لرزید. قدم هایش را تندتر کرد به سمت جنوب نواب. از پله های استگاه مترو پایین رفت. رفت قسمت خانم ها، نشست. صورت کسی که روبه رویش نشسته بود را نمی دید. دختر چادر مشکی اش را کشیده بود جلو و فقط بخشی از چشم ها و بینی اش معلوم بود. به یک چشم و نصف صورت دختر نگاه کرد. تار می دید. به نظرش بیست ساله آمد دختر. ده سال از او کوچک تر. دختر نگاهش را به سمت پنجره چرخاند و به سیاهی متحرک پشتش چشم دوخت. ایستگاه بهشت زهرا پیاده شد. احسان را اولین بار همان جا دیده بود؛ میان قبرهای موزون و پر درخت قطعه های قدیمی تر. مدتی بود که پاتوقش شده بود بهشت زهرا اما بیشتر می رفت آن قطعه های قدیمی که سروهای بلند دارد. صنوبر و چنار دارد و گاهی هم بوته های رز سرخ. از میان قبرها راه می رفت و در میان آدم هایی که به دیدن کس و کار مرده شان می آمدند، دنبال کسی می گشت. نیمه ی گمشده اش. نیمه ی گمشده را اولین بار از زبان خواهرش شنیده بود. وقتی طاها بعد از سال ها

دوستی پر دلهره و عذاب آور یواشکی، آمده بود خواستگاری شهناز. شهنار می گفت: «طاها نیمه‌ی گمشده منه.» شهناز فقط برای او از طاها می گفت و بعدش هم می گفت: «آخه تو داداشی؟ خاک تو سر بی غیرت...» و بلند بلند می خندید. تازه موهای بلند شهناز را هم هر شب شانه می کرد و می بافت تا صبح که بلند می شود، به هم گره نخورد و شانه کردنش راحت باشد. تا هر روز صبح موهای بلندش را بیندازد تو کمر و زمزمه کند: «دنیا دیگه مته تو نداره، نداره و نه می تونه بیاره» از آن صبح بارانی و مرطوب آخر پاییز که چک چک قطره‌های آب از سر و صورت‌شان می ریخت روی خاک تازه و چال سیاه قبر پدرش را خیس می کرد، هر جمعه می آمد بهشت زهرا. همان صبح که پدر کوتاه قدش را گذاشته بودند توی دو وجب قبر که مثل قبر بچه‌ها کوچک بود، آدم‌ها را دیده بود که حرف می زنند، گریه می کنند، داد می زنند، آواز می خوانند، می خندند و کسی کاری به کارشان ندارد. دیده بود که آدم‌ها بیخ گوش هم پچ‌پچه می کنند، همدیگر را در آغوش می کشند، دست هم را می گیرند و کسی نگاه‌شان نمی کند. نه گشتی بود، نه ماموری و نه پاسداری. زن‌های تنها را دیده بود یا جمع‌های دو نفره و چند نفره‌شان بالای قبرها، روی پتوها، در حال خوردن غذا، شکستن تخمه و تعارف کردن حلوا و خرما و خیار. بی تابی، زاری و حتی سکوت‌شان را دیده بود وقتی دست می کشیدند روی سنگ‌ها با چهره‌ای بی اشک و بی رنگ. دیده بود مردهایی را که می آمدند پیش مرده‌های‌شان. می نشستند روی

خاک؛ گاهی با یک بطری گلاب، گاهی با یک دسته گل و گاهی دست خالی... دختر و پسرها را دیده بود که با همند. گاهی شرمگین و گاهی بی پروا. زنهایی را دیده بود که مردند و مردهایی که زن. در بهشت زهرا کسی نمی فهمید که مردها زنند یا مرد. کسی کنجکاوی نمی کرد. بد نگاه نمی کرد. متلک نمی انداخت. دست هرز جلو نمی آورد. کسی نمی پرسید نسبت تان چیست. هر جمعه می آمد و بین قبرها راه می رفت. می ترسید روی قبرها راه برود. می ترسید خواب مردها را برآشفته کند. پدرش می گفت خوبیت ندارد. مثل سرزده خانه ی کسی رفتن است. احسان را روی یکی از آن قبرها پیدا کرده بود. تنها آمده بود سراغ رفیقش. یک دسته نرگس درشت هم برایش آورده بود. از آن ها که گران تر از ریزهایش است. وقتی ابروهای پهن پیوسته و چشم های درشت سیاهش را دیده بود، فکر کرده بود خودش است. نیمه ی گمشده اش. آن دست های زمخت روغنی اش را همراه گل های نرگس دیده بود و رفته بود جلو و نشسته بود آن طرف قبر روبه رویی. احسان از همان اول فهمیده بود که مرد است اما رو برنگردانده بود. لبخند زده بود رو به چشمان سبز و پیشانی بلندش.

رسیده بود به قطعه ی ۲۰۹ اما احسان را نمی دید. نادر مجیدی تولد ۱۳۴۸- مرگ ۱۳۶۸. سالومه چیت ساز تولد ۱۳۲۰- مرگ ۱۳۷۱. صبا رجایی تولد ۱۳۵۱- مرگ ۱۳۵۷. روی قبرها را می خواند تا برسد

به میعادگاه. قطعه ۲۰۹ بزرگ بود و تا چشم کار می کرد قبر بود و درخت‌های پیر. از کنار گروهی عزادار گذشت. صدای قرآن در مه پیچیده بود. شروین نراقی تولد ۱۳۵۷- مرگ ۱۳۸۳. خودش بود. رفیق احسان. نشست. سنگ ریزی برداشت و پنج بار روی قبر کشید. سه بار عمودی و دو بار افقی.

- موبایلت چرا در دسترس نیست؟

- دیرکردی...

- ترافیک بود بابا. تو با مترو می‌آی، از روی زمین خبر نداری.

- می‌خواستی قرار رو کنسل کنی؟

- نه بابا... انبار حاج بنایی امروز دست منه. تا ظهر هم کسی نمی‌آد. می‌خواستم بگم بیای اون جا.

- عینکمو بده.

- آخ یادم رفت بگیرمش. اون دیگه آش و لاشه رعنا... باید یه دونه نوشو بگیری...

- حالا چرا نمی‌شینی؟

- پاشو بریم. هنوزم وقت داریم.
- حوصله ندارم امروز.
- چته تو؟
- عروسی خواهرمه...
- خب تو چرا عزا گرفتی؟
- بهم آدرس سالنو ندادن.
- همین الانم راه بیفتیم یک ساعت و چهل و پنج دقیقه رو از دست دادیم.
- می خواستم باشم...
- گه زن به این جمعه مون دیگه... اه...
- بهش گفتم خره پول نده پای آرایشگاه... بیا خودم درست می کنم...
- انداختنت بیرون، حالا بیاد تو درستش کنی؟ خان داداش جان!
- خودم آرایشش می کردم مٹ ماه می شد...

- ماشین حاج بنایی دستمه. کنار شیر سمت راستی پارکش کردم. بیا تو ماشین منتظرتم...

احسان سر زانوی خاکی اش را تکاند. از جیب کاپشنش لقمه‌ی دراز نان و پنیر و گردو را در آورد، نصف کرد و نصفش را گذاشت روی قبر. سوئیچ را دور انگشت چرخاند. کمر بند ورنی سیاهش را سفت کرد و به طرف شیر آب سمت راستی راه افتاد. رزهای زرد کنار قبر بغلی پلاسیده شده بودند. دو قطره چکید روی قبر شروین نراقی. ریمِلش پس داده بود زیر چشم‌ها. دستمالی از توی کیفش درآورد و کشید روی سیاهی‌ها. بلند شد. روسری اش را کشید جلو و به سمت چپ پیچید. مه غلیظ‌تر شده بود. آن قدر غلیظ که می‌چسبید به خواب خاموش مردگان. به لباس سیاه عزادارن. به پوتین قهوه‌ای رنگی که از میان قبرها می‌گذشت. مه غلیظ چسبیده بود به رویا و کابوس زندگان...

پانزدهم ژانویه ۲۰۱۴

نیش عقرب

در یک مکعب نارنجی هستم. نارنجی تیره. مکعب دو در سیاه دارد؛ یکی برای وارد شدن یکی برای خارج شدن. سرد است. سکوت است. چهار فرشته‌ی برهنه از فراز کلیساهای بی‌نام و نشان، خیره و گنگ نگاهم می‌کنند. سفیدند و کوچک با خط‌های منحنی بر کتف، ران و نشیمن‌گاه. انحنای گونه، شکم، بال‌ها و آلت تناسلی مردانه‌شان از پشت قاب شیشه‌ای تابلوی سمت راست دیوار، انعکاسی درخشان دارند. مثل سایه‌ی انارهای باغچه‌ی یک‌وجبی حیاط خانه‌ی نوری جان توی آب سبز حوض... وقتی پسر همسایه به هوای افتادن توپ پلاستیکی از توی کوچه بپرد روی کریدورهای کنگره‌دار خشت و گلی و از آن بالا من را دید بزند که زیر سایه‌ی دیوار عقبی دارم کتاب می‌خوانم و حواسم نیست که پیرهن از روی پاهایم کنار رفته.

- لیلا!... لیلا!...

- وا علی اصغر اون بالا چی کار می‌کنی؟ برو پایین تا عمه اقدس

نیومده ...

- خودم دیدم که رفت از خونه بیرون بدجنس ...

بعد شاخه‌های درخت انار را از همان بالا تکان دهد تا سایه‌ها توی آب برق‌صند. بعد جفت‌پا بزند توی حوض و زودتر از من دستش برسد به انارهای سقوط کرده توی آب و آن‌ها را قاپ بزند و یواشکی بگوید: تا یه ماچ ندی از انار خبری نیست ...

- ماچ، دادنی نیست گرفتیه ...

بعد دور حوض و باغچه بدود دنبالم و من بی صدا بدوم تا مبادا صدای خنده‌های خفهام به گوش مامان نرگس برسد که مدت‌هاست حرف نمی‌زند. و قبل از آن که چادر نماز گلبهی را که گل‌های ریز آبی دارد بییچم دور بدن آشفته و روی پیراهن پر از انار شده، عمه اشرف خانم این بار سر برسد و داد بزند از آن سر حیاط: خاک بر سر بی‌حیات ... حیاط مشرفه به بالا پشت‌بونه اون وریا ... احتیاط داره ورپریده ...

با عجله چادر را بکشم سرم و نفهمم کی و چطور پسر همسایه غیب می‌شود.

خط‌های منحنی بدن فرشته‌های سفید، توی عکس‌های آویزان بر دیوار خانه این مرد، دلم را آشوب می‌کند. دایی موسیو به این حالت می‌گفت

سودایی... می گفت مادرت هم سودایی شده... سودای چیزی، جایی، کسی...

- لایلا! شوهر نکنیا، به حرف این پیر سگم گوش نده... صبر کن بزرگ تر که شدم آقام می میره کله پاچه ای می رسه به من... اون وقت خودم می آم می گیرم... از من شکیل تر گیرت نمی آد همشیره...
- راجع به مامان بزرگ من این طوری حرف نزن اترکیب...

دایی موسیو می گفت: «نوری جان باز برات خواستگار پیدا کرده لایلا...» می گفتم: «من می خوام نویسنده بشم دایی جان...» می گفت: «لنگه نرگسی خب... سودایی...»

فرشته ها توی عکس سودایی ام می کنند و عکس مرد هنرپیشه روی جلد مجله استودیو. کنار عکس نوشته: جود لا زیباترین مرد سال ۲۰۰۳.

سمت چپ دیوار کتابخانه آهنی است با طبقات شیشه ای. روی طبقات شیشه ای کتاب نقاشان و مجسمه سازان قرن بیستم است. کنار کتاب های سنگین و غبارگرفته تیله های شیشه ای قرار دارند و چند مجسمه چوبی آفریقایی. مردانی دراز و لاغر با آلت های تناسلی آویزان و بلند و یک زن با سینه های بزرگ، چشم های از حدقه درآمدن با یک خط عمیق در میان پاهایش. گوی ها آبی اند و زرد و سبز براق همچون چشم های زیباترین

مرد جهان که مخلوطی از تمام این رنگ‌هاست.

دایی موسیو می‌گفت: «همه‌اش تقصیر این ژان کوکتوست.»
 می‌گفتم: «دایی موسیو از ژان کوکتو برام بگو.» می‌گفت: «تقصیر این
 خط‌های منحنی آثار ژان کوکتوست.» وقتی عمه خانم‌ها همراه نوری
 جان می‌رفتند روضه، من هم می‌رفتم سراغ کتاب‌های دایی موسیو توی
 سرداب و به دنبال ژان کوکتو می‌گشتم و خطوط منحنی که مادرم را
 زمین‌گیر کرده بود؛ خطوطی که شبیه کراوات‌های رنگ و وارنگ دایی
 جان بود، کنار خروار خروار عبا و عمامه‌ی آقا جون شریعت.

دایی موسیو انار را از توی حوض برمی‌داشت و می‌گفت اروتیکه نه
 لیلا؟ عمه اقدس جان هم زیر لب غرغر می‌کرد که موسیو! چی بلغور
 می‌کنی دم گوش این دختر دم‌بخت. نیر، پیردختر اقدس جان هم زیر
 چادر سفید گل‌گلی‌ایش ریز می‌خندید که آقا موسیو بیا این جایه خورده
 با بزرگا اختلاط کن و تا بناگوشش سرخ می‌شد. گاهی هم تا چشمش به
 دایی می‌افتاد طوری که کسی نبیند چادرش را باد می‌داد و با چشم‌های
 سرمه‌کشیده سفیدی سینه‌های کوچک و سر بالایش را نگاه می‌کرد.

- اروتیکه نه لیلا؟

و من در آن شهر کویری کوچک و خاموش، پشت چادرهای سیاه
 و گلبهی، چشم‌های خمار نیر، تکه بریده عکس ملکه ثریا لای دیوان

شمس آقاجون شریعت و در میان انگشت‌های قوی دست پسر همسایه،
به دنبال خطوط اروتیک می‌گشتم.

روی دیوار روبه‌رویی یک نقاشی است. نقاش 'عروسی کشیده کوتاه
و چاق. دهانش یک خط عمیق است و دست و پایش چهار دایره.
عروس بی تکلیف ایستاده است و داماد کچل و عینکی دارد با عشق و
اشتیاق به عروس نگاه می‌کند. گوشه‌ی سمت چپ تابلو نوشته: برای
عروسی لایلا و جواد... با احترام دایی موسیو... قم... مارچ ۲۰۰۰

- لایلا گریه نکن... جواد روشنفکره... حداقل از این جا می‌برت...
دیگه لازم نیست این چارقد رو هم مثل لچک بندازی رو سرت.

- اگه مامان نرگس زنده بود نمی‌داشت دایی جون...

- اگر و کاشتن سبز نشد... بیچاره این طفل کوچیک امام حسینو
بگو...

مجله استودیو را می‌گذارم زیر دستم تا داستانی بنویسم. من نویسنده
هستم و چه اهمیتی دارد اگر بگویند نویسنده خودش را می‌نویسد. من
خودم را روی صورت زیباترین مرد جهان می‌نویسم. بالای صفحه هستم.
سطر اول. روی موهای آشفته زیتونی اش که اندک انحنایی در انتها دارند.

موهای من انحنای نداشت اما پرپشت بود و بعد از ظهرهای گرم تابستان وقتی همه زیر کولرهای آبی چرت می‌زدند، در میان انگشت‌های علی اصغر شره می‌کرد.

- آخ چقدر تو خوشگلی لیلا...

- چرت نگو دیگه... من کجام خوشگله؟

- این جات... این جات... این جات... بچه‌مونو بگو چی بشه... می‌شه شکل اون دختره تو عروسی خوبان...

- خیلی خری 'اون که چشاش سبزه... چشای تو زاغه یا من؟

- راس می‌گی اما همین قهوه‌ایم خوشگله لیلا... فقط وقتی موها تو این طوری می‌بندی از پشت کله‌ات مَث بچه‌فیل می‌شه...

و من چادر گلبهی را می‌کشم روی موهایی که از دو طرف بسته‌ام. پسر همسایه که یواشکی آمده توی هشتی می‌گوید بزن کنار چادر و بذار موها تو بینم. بعد کش‌ها را می‌کشد و کش‌ها را با خرمهره‌های آبی‌اش می‌گذارد لب فرورفتگی گنبد توی دیوار و موهای لختم شره می‌کند لای انگشتانش و آن یکی دستش توی پیراهنم دنبال انارها می‌گردد. این جات... این جات... این جات...

حالا رسیده‌ام به پیشانی بلند و متفکر آقای لا و ابروهای وحشی اش، نزدیک چشم‌ها. طاقت ندارم می‌خواهم زودتر برسم به چشم‌ها؛ چشم‌هایی که هر رنگی را می‌شود در آن‌ها دید. چشم‌هایی که می‌شود ساعت‌ها به آن‌ها خیره نگاه کرد بدون نشانی از خستگی... آقا جون شریعت می‌گفت این چشما مٹ چند تا تیلہ شکسته‌اند قاطی هم... استغفرالله... استغفرالله... خدایا از شر شیطان به تو پناه می‌آورم... فکر می‌کرد من ندیدمش وقتی عکس ملکه ثریا رو قایم می‌کرد زیر ترمه جهازی مامان نرگس، روی تاقچه یکی از اتاق‌های اندرونی خانه نوری جان. نوری جان همه جایش چروک بود و همه جایش را حنا می‌گذاشت. علی اصغر با بزرگی دستانش می‌گفت: «لیلا من از نوری جان می‌ترسم.» نوری جان گاهی مامان نرگس را بغل می‌کرد و می‌گفت: به مادرت بگو به مادرت بگو غصه تو... نوری جان فقط گاهی دخترش را بغل می‌کرد و گاهی دو قطره اشک از چشم‌های سیاه مامان نرگس می‌ریخت روی چادر حریر گران‌قیمتش بدون آن که نوری جان را عصبانی کند.

رسیده‌ام به خطوط تیز گونه‌های جود لا. جواد می‌گوید: «خط‌های تیز از خط‌های منحنی زیباترند.» می‌گوید: «زیبایی یعنی خط‌های عمیق روی پیشانی زنان معدنچی ایالت تگزاس... یعنی خط‌های تیز زخم‌های روی کتف‌شان، یعنی ناخن‌های سیاه شده‌شان... یعنی دررفتگی جوراب‌های کهنه‌شان در میهمانی‌های کارگری شرکت فونیکس...»

زنهایی که بوی زغال سنگ می دهند. بوی زغال سنگ آدم را نشئه می کند. بوی نفت هم که می پیچد توی اتاق های اندرونی خانه نوری جان، من دلم آشوب می شود. نوری جان بساط خورشت بادمجان را وسط مطبخ بر پا می کند و پلوی روی هیزم ها که با روغن کرمانشاهی می پزد، مارهای تمام شهر را از سوراخ ها بیرون می آورد و می رقصاند. خورشت بادمجان را با چشم های خمار می خورم. چشم غره های عمه اقدس جان و عمه اشرف جان هم کارساز نیست. می خواهم بروم روی پشت بام، علی اصغر را صدا بزنم تا با هم نون بیار کباب بیر بازی کنیم.

- تو دیگه بزرگ شدی لیلا... حالا می تونم یه رازی رو بهت بگم؛ تا حالا عقرب نیش زده؟

- نه... وا خدا نکنه...

- ولی منو که اون دفعه زد یه چند دقیقه یه جوروی شدم.

- چه جوروی؟

- نمی دونم... ولی کیف داشت...

- خفه شو علی اصغر...

- راست می گم به جون تو...

- بگو به خدا...

- به خدا...

بوی نفت و هیزم و بادمجان‌های سرخ‌شده که دور خانه نوری جان می‌پیچد، من را می‌پیچاند و با عقرب‌ها می‌رقصیم... با همان شکم‌گنده و لپ‌های آویزانم که خطوطی منحنی‌اند. جواد می‌گوید: «من از خطوط بازاری منحنی ژان کوکتویی عقم می‌گیره...»

حالا که رسیده‌ام به لب‌های زیباترین مرد جهان، می‌خواهم با لب‌ها تنها باشم. نمی‌خواهم با جواد به میهمانی شرکت فونیکس بروم. به من چه ربطی دارد که همه مهندس‌های شرکت، زن‌های‌شان را با خودشان به میهمانی می‌آورند. می‌خواهم در همین مکعب مستطیل نارنجی داستان بمانم. می‌خواهم رنگ دیوارهای خانه‌ام نارنجی باشد و عکس فرشته‌های لخت بر دیوار اتاق‌هایش... می‌خواهم در میان لب‌هایی باشم که برآمده‌اند و کمی از هم باز مانده‌اند.

پسر همسایه می‌گوید: «نیش عقرب کیف داره...»

کسی چند بار صدایم می‌کند: «لیلا... لیلا... لیلا...»

لب‌ها می‌جنند و چه لب‌هایی؛ آبی سبز زرد... سینه‌های سفید زنان
شهر خاموش از پشت چادرهای سیاه و گلبهی می‌درخشند...

بازنویسی بهار ۲۰۰۶

نیویورک

آخر تابستان، زرد مخملی است

بادبادک رو خودم درست کردم. با همین چشای بی نورم. به هادی گفتم سریش و چوب حصیر بگیره و یه روزنامه. گفتم همشهری بگیره که عکس‌های رنگی داره. خیلی وقته که خودم تنها بیرون نمی‌رم. هر بار یه بهونه می‌آرم. یه بار می‌گم پام درد می‌کنه، یه بار می‌گم سرده، عطا سرما می‌خوره. بعضی وقت‌ها هم می‌گم هوا کثیفه. تا می‌زنم بیرون نرسیده به دوراهی اول سرگیجه می‌گیرم می‌خوام بیفتم. بعضی وقتا هم بهانه‌هام نم می‌کشه. این آخریا گفتم آقا هادی، محله پر غول‌تشن‌های لات و لوت شده، خوبیت نداره یه زن جوون بره بیرون. هرچی شما بخری من می‌پزم. می‌ترسم بیفتم توی چاله. برم زیر ماشین. اون قدر چشم کم‌سو شده که می‌خورم به آدمایی که توی پیاده‌رو از کنارم رد می‌شن. نمی‌تونم نوشته‌های روی مغازه‌ها رو بخونم. حتی دیگه نمی‌بینم که در مغازه‌ها بازه یا تعطیل کردن رفتن پی کاری، گرفتاری. اما بادبادک رو با دست‌های خودم درست کردم. همین امروز صبح...

سوری کورمال کورمال دست کشیده بود روی روزنامه‌ها و یادش آمده بود روزهای داغ کوره‌پزخانه را؛ آن‌جا که با دست‌های ده‌ساله‌اش

کمک مادرش بود تا قالب‌های آجر را بیاورد یکی یکی و برگرداند آنها را، روی خاک. بچیندشان روی یک خط صاف و بعد از یکی دو ساعت، بگردد دنبال یک وجب سایه تا کمی خستگی در کند و همینطور شب‌های خنک‌ترش را که اسد فامیل وحید می‌آمد خانه‌شان می‌ماند. وحید همسایه‌ی دست راستی‌شان بود، کمی آن طرف‌تر از مناره کوره اول. آن شب که کمی خنک‌تر از روز تابستانی‌اش بود، آمده بود و سوری را صدا زده بود که بیا کارت دارم. بعد حصیر و سریش و کاغذ رنگی را نشان داده بود و گفته بود: «می‌خواهم بادبادک درست کنم. با تو. بادبادکی که خیلی بالا برود، آن قدر بالا که از هر طرف محله نگاهش کنی پیدا باشد. حتی بالاتر از نوک مناره.» سوری آن قدر ذوق کرده بود که روسری‌یادش رفته بود. فقط کفش‌های قرمز چراغ‌دارش را پوشیده بود و با همان پیراهن سفید کتان‌ش دویده بود سمت اسد و دستش را کشیده بود به کاغذ رنگی‌ها.

- تو مگه بلدی بادبادک درست کنی اسد؟

- به معلومه سوری! فکر کن بلد نباشم.

- راست می‌گی اسد؟

- چند بار دیدم که علی‌مون چه جوری درست کرده.

- علی تون؟

- داداش بزرگم، همون که تو تصادف گرمسار مرد.

- تو هم بودی نه؟

- آره، منم تو ماشین بودم.

- نترسیدی؟

- از چی؟

- از مردن!

- نه بابا، مردن ترس نداره. اولش ترسیدم وقتی دیدم وانت داره مستقیم می آد طرف ماشین آقام؛ داد زدم بابا مرتضی! بعد یه صدایی اومد: دنگ! بعدش همه چی سفید شد. تو سفیدی با یه بادبادک پرواز می کردم. فکر کردم مردم.

- خوب شد نمردی اسد.

- مردن مثل تاب خوردن با بادبادکه. یه خرده می ری بالا دست می زنی به ابرا، یه خرده می آی پایین پات می رسه به زمین. بعد دوباره می ری بالا... واس من این طوری بود سوری...

و باز اسد مثل هر پنجشنبه شب دیگر تابستانی دست کشیده بود روی موهای تاب دار و بلند سوری و گفته بود: «فرری!» و دستش را که خواسته بود از انتهای طره‌ی موها رها کند، گیر کرده بود لای فرهای ریز و سیاه و بعد با سوت زده بود: «دختر شیرازی جونوم، دختر شیرازی.» و سوری باز خندیده بود و موهایش را از دست‌های اسد، رها کرده بود.

- من که شیرازی نیستم.

- پس کجایی هستی؟

- مامانم کرجیه. من همون جا به دنیا اومدم.

و اسد خوانده بود: «دختر کرجی جونوم، دختر کرجی...»

و سوری دستش را کرده بود توی خاک‌ها و یک مشت خاک به سمت اسد پرت کرده بود و باز بلند خندیده بود. بعد خودش گفته بود: «هیس مامانم بیدار می‌شه می‌آد سراغ مون.» بعد اسد ازش خواسته بود که بخوابند روی زمین و نوک مناره را تماشا کنند. و سوری خوابیده بود روی زمین خاکی و نوک مناره‌ی آجرپزی را نگاه کرده بود و بعد ستاره‌ها را نشان داده بود که بعضی‌های‌شان چشمک می‌زدند.

- اگه دستاتو بلند کنی، ستاره‌ها رو می‌گیری.

- دروغ نگو دروغگو...

و اسد بلندبلند خندیده بود و سوری باز گفته بود: «هیس الان مامانم بیدار می شه، می آد سراغ مون.» و مادرش بیدار شده بود و آمده بود و از میان گرد و غباری که هنوز در هوای نیمه شب مانده بود، سوری را کشانده بود تا اتاقی که تنها کمی با مناره کوره آجرپزی اول فاصله داشت. اسد هم فرار کرده بود و رفته بود کنار تنها درخت چنار پشت خانه که برگ هایش از گرمای زیاد تابستان و هُرم کوره های آجرپزی زرد شده بودند و بیشترش ریخته بودند و نشسته بود و همان جا با کمک چراغ قوه کوچکی که ابتدای تعطیلات تابستان از سوری هدیه گرفته بود، بادبادک می ساخت. بادبادک قرمز بود، با حلقه های زرد. وقتی کارش تمام شد، نسیم خنکی می وزید. اسد بادبادک را گذاشت پشت در اتاق سوری و مادرش. پشت بادبادک نوشته بود: «سوری یه روز پرباد بفرستش تو آسمون...»

اسد نامرد کجایی بینی که سوری خانم خودش به تنهایی چی ساخته؛ عروسه. اسد کجایی؟ کجا غیبت زد؟ بی معرفت نالتوی. شونزده سالم دیگه تموم شده بود اما تو گفتی بچه ای. گفتی زوده برای این حرفا. رفتی حاجی حاجی مکه! شهلا که شوهر کرد، می خواست منو هم بده به برادر کوچیکه شوهره. از وقتی شوهر کرد دیگه بهش نمی گم مامان، می گم شهلا. از اون خونه هم رفتیم. رفتیم خونه شوهر شهلا. اون مرتیکه

هم نمی خواستم؛ یه کچل بدبویی بود که بیا و ببین. هم می فروخت، هم می کشید. شوهر شهلا هم می کشه، شهلا هم می کشه. گفت: «بیا زن علی شو، خونه داره، دستش به دهنش می رسه.» گفتم: «نمی خوام بشم جاری ننه ام، اصلا ازش بدم می آد.» یه بویی می داد. یه بار او مد ماچم کنه، دهنش بو می داد. خودمو کشیدم عقب، گفتم: «تا حالا این کارو نکرده ام.» اما کرده بودم. با تو. همون تابستون آخری که دیدمت. قبل از این که بابای وحید کار دیگه بگیره و از این جا برن.

آخرای شهریور بود. تجدیدی آخرم شیمی بود. گفتم: «بیا خونه وحید اینا، کسی جز وحید نیست.» به شهلا گفتم می رم خونه دوستم شیمی بخونیم. همون جا توی حیاطشون بغلم کردی. کنار درخت انجیر. دهنش بوی نعنا می داد. همون سال رد شدم. مدرسه رو ول کردم. گفتم: «من قبول بشو نیستم. بیا عروسی کنیم. همین خونه وحید اینا رو اجاره می کنیم.» خندیدی؛ گفتم: «پای همین درخت حامله ات می کنم.» گفتم: «بعد که پسر مون بزرگ تر شد براش بادبادک درست می کنیم. می دوئه تو کوچه ها و بادبادکش می رسه به ابرا.» گفتم: «از کجا معلوم پسر شد بچه مون؟» گفتم: «پسر می شه. من مطمئنم.» من بارها حتی صورتشو هم دیده بودم که عین تو بود؛ چشمای عسلی درشت، ابروهای پهن مشکی، موهای پر پشت قهوه ای، اما خیلی وقته که صورتشو نمی بینم. پسر شد اما نمی دونم چشماش چه رنگیه. هادی می گه شکل خودشه.

اگه شکل اون باشه، راضی ام. می گن زاغ و بورا شانسون بهتره. هادی منو می خواست. باهاش تو راه خیاطخونه آشنا شدم. همون روز اول گفتم تو یتیمخونه بزرگ شده. گفتم چند ساله تو کارخونه آلومینیوم کار می کنی و اون قدر پس انداز داری که یه خونیه کوچیک اجاره کنیم. هنوز هر پنجشنبه می اومدم دم خونیه قبلی وحید اینا، می گفتم شاید بیای دنبالم. خونیه هنوز خالی بود. گفتم یه خونیه می شناسم قد پوله...

یه عصر ابری مهرماه بود که سوری مانتوی سفید دست دوز خودش رو پوشیده بود و با هادی رفته بود محضر. مادرش چادر مشکی پوشیده بود با کفش های پاشنه بلند که روی موزاییک های کف محضر، صدای بلندی داشت.

- شهلا کاش چادر نماز سرت می کردی؟

- فرقی چیه؟

- هیچی.

- دعا می کنی پسر بزای بشه عصای دست.

- اصلا به عشق همین دارم شوهر می کنم... به عشق یه پسرکاکل

زری، با هم بادبادک درست کنیم، بریم تو کوچه هواش کنیم...

یعنی غیر اون کس دیگه‌ای نبود. پول و پله‌ای که نداره اما به پام نشست. به پای اجاق کورمم نشست. پنج سال طول کشید تا عطا او مد. تازه با کلی دوا و درمون و جادو و جنبل، می‌گفت: «سوری می‌خوامت اما بچه هم می‌خوام.» وام گرفت از کارخونه‌اش. کلی نذر و نیاز کردم، دخیل بستم به هر چی امامزاده دور و نزدیک. رفتیم یه مرکزی که نازاها رو می‌زائونن. هر ماه که این خون بی‌صاحب رو می‌دیدم، تا یه هفته یه چشمم خون بود و یه چشمم اشک. اصلا اون قدر اشک ریختم که این طوری شد. اولش می‌گفتم هیچی نیست. عطا که شیش ماهه شد دیگه صورتش رو هم نمی‌دیدم. حالا دیگه فقط یه هاله ازش می‌بینم، از همه چی، انگار همه چیو توی یه چادر نماز سفید پیچیده باشن. دیگه داره می‌شه یه سال که خوب که نشدم هیچ، بدتر شدم. به هیشکی هیچی نگفتم. به هادیم نگفتم. اگه هادی بفهمه حتما ولم می‌کنه. کی با یه زن بی‌چش و چار می‌مونه؟ مغز خر خورده مگه؟ از ترسم هیچی نگفتم. گفتم عظامو می‌گیره. ولم می‌کنه می‌ره عظامم می‌بره. خدا رو شکر صبح کله‌سحر می‌ره شب دیر می‌آد. خودم رو می‌زنم به خواب. شامش رو هم می‌ذارم رو اجاق گرم بمونه. خودش می‌کشه و می‌خوره، بعد مثل نعش می‌افته...

سوری بچه را خواباند. دست کشید به دیوار تا رسید به آشپزخانه.

پرده زیر سینک را بالا زد و قابلمه را برداشت. قابلمه را پر از آب کرد و گذاشت روی اجاق. اول فندک زد و بعد پیچ گاز را چرخاند. آنقدر فندک را دور و نزدیک برد تا زیر قابلمه آتش گرفت. دست کشید به کابینت‌های بالایی و نمک و روغن را پیدا کرد. برگشت سمت چپش و از یخچال، ظرف آماده سس ماکارونی را درآورد. با دندان کیسه پلاستیکی ماکارونی را پاره کرد. ماکارونی‌ها را ریخت توی آبی که جوش آمده بود. چند دقیقه صبر کرد. دو انگشتش را توی آب جوش فرو کرد و یک دانه ماکارونی را درآورد و چشید. روی انگشتانش چند تاول، سوختگی‌های قدیمی تر را نشان می‌داد. دو طرف دامنش را گرفت به دسته قابلمه و محتوی قابلمه را در آبکش برگرداند. نصف ماکارونی‌ها توی سینک ریخت. آنچه را که توی آبکش مانده بود برگرداند و سس را اضافه کرد. همان‌جا توی آشپزخانه لباس‌هایش را درآورد. در حمام را که باز کرد صدای گریه شنید. همان‌طور لخت آمد سمت عطا، نشست روی زمین و بغلش کرد و پستان راستش را در دهان عطا گذاشت. پسر دوباره خوابید. خط شیر از سینه‌اش ریخته بود روی شکم و ران راستش. دوباره برگشت توی حمام. آب سرد را باز کرد و سر شلنگ را گرفت روی سرش و چند دقیقه بی حرکت ایستاد. شیر آب را بست. آمد بیرون. دست کشید به دیوار و رفت سمت کمد اتاق. پایش گرفت به سیم پنکه و پرت شد وسط اتاق. نشست و گوش داد؛ صدایی نبود جز صدای پنکه کوچک روی زمین. دست کشید به کمد و از پایین‌ترین طبقه

بسته‌ی کادویی شده‌ای را درآورد. لباسی را که هادی هفته‌ی پیش برایش خریده بود، از توی کاغذ کادو در آورد. مارکش را با دندان کند. پیراهن را پوشید. پیراهن مخمل زرد بود و بلند. و قدش را بلندتر و اندامش را کشیده‌تر نشان می‌داد. به مخمل لباس دست کشید. لبخندی نشست روی لبان سفیدش. چادرنماز گل‌دارش را سر کرد. تلفن را برداشت و شماره گرفت...

- هادی سلام... نه خوبم، خیلی خوبم... چیزی نیست، عطا تب کرده... نمی‌دونم، بیا بیریمش دکتر. کی می‌آی؟... زود بیا. تا یک ساعت دیگه می‌آی؟... دیر نکنیا هادی منتظرم... هادی! هیچی...

پیراهن زرد یقه‌ی هفت بازی داشت. زیر یقه به اندازه دو دایره‌ی بزرگ خیس شده بود. سوری دست کشید روی خیزی‌ها، رفت سمت عطا. پسرک خواب بود. این بار پستان چپش را درآورد و در دهانش گذاشت. عطا در خواب نوک پستانش را چند بار مکید و بعد سرش را عقب کشید. دوباره گذاشتش روی پتویی که روبه‌روی در پهن کرده بود. روبه‌روی پنکه. رفت سمت پنکه. دست کشید به درجه‌اش. آن را از شماره سه، گذاشت روی شماره دو. بعد از ظهر یک روز داغ تابستان بود. از آن بعد از ظهرهایی که کسی از خانه‌اش بیرون نمی‌آید. بادبادک را برداشت و آمد بیرون. حیاط کوچک‌شان فقط یک درخت داشت، تناور و بلند و زرد. درخت انجیر تشنه بود و خشک. اما بنفشه‌های توی

باغچه، زرد و بنفش می درخشیدند. چهارپایه را برداشت و گذاشت زیر پایین ترین شاخه درخت. دست کشید به تنه درخت، به آن جایی که شاخه به تنه می رسد و بعد دست کشید به شاخه. چادر را گره زد به آن جایی که شاخه به تنه می رسد. بادبادک را گذاشت پای درخت. دوباره رفت روی چهارپایه و انتهای چادر را دور گردنش حلقه کرد. آب سرد قطره قطره از نوک موهای تاب دارش می ریخت روی خاک. بوی خاک خیس، هوا را پر کرده بود. سرش را بالا برد. به زحمت می توانست نوک مناره کوره دوم را ببیند. باد تندی شروع شده بود. تنه بادبادک از چوب های باریک حصیر جدا شده بود و روزنامه های رنگی اش با باد می رفت. صدای گریه شنید. حلقه چادر نماز را از گردنش باز کرد. همان طور بالای چهارپایه ایستاد. عطا بیدار شده بود و گریه می کرد. روزنامه های رنگی رسیده بودند تا نزدیک مناره دوم...

سپتامبر ۲۰۱۵

نازلی به سفیدی تو است

وقتی دیگر تو نباشی، وقتی هوایت، پوستت، شهرت، طعم آب، بوی قهوه، بهانه‌ها و همه آنچه که تو را غرق شادی و غم می‌کرد، همه عوض شده باشند، تصاویر قدیمی‌ات بیگانه می‌شوند. خاطره‌ها می‌گریزند و تو بی‌گذشته و تاریخ می‌شوی. شاید به همین خاطر است که به خاطره اولت می‌توانم از منظر داستان کوتاه نگاه کنم با یک راوی اول شخص. داستانی که نویسنده و راوی در هم می‌آمیزند و پایانش قابل پیش‌بینی است. پایان غمگین و ناامیدی دارد که کم‌کم در ذهن رسوخ می‌کند. مثل میخی که برای نگهداشتن تابلو، باید بیشتر فرو رود در دیوار. تابلوی چشمت، دهانم، صدایت.

برای نوشتن داستان تو، باید اول خودکاری پیدا کنم که روان بنویسد. شاید هم یک روان‌نویس. باید تو را روان بنویسم. مثل چشمه‌ای که تازه از عمق زمین به سطح یک تپه رسیده و شیب تپه را آرام‌آرام پایین می‌رود تا برسد به گلویم که سال‌هاست پایین تپه منتظرم. شاید هم گم شده‌ام و باید روزها بگذرد که بفهمم گم شده‌ام. یا شاید هم سال‌ها. گم شده بودم اما حالا پیدا شده‌ام.

مرا توی فیس بوک پیدا کرده بودی. فقط یک فرند رکوئست ساده و تمام. نه لایکی و نه کامنتی. اما من اول رفتم سراغ عکس هایت. دیگر آن پسر نحیف و لاغر نبود. با گونه‌های شیری رنگ و دست‌های عصبی ناآرام. کمی چاق شده بودی و لباس هایت بی تفاوت بودند در آن اندام جدید. خبری از یقه‌اسکی‌های کرم و خردلی و زرشکی نبود روی آن شکم صاف سفت و شلوار مخمل راه کبریتی یشمی روی آن پاهای کشیده بلند. کفش‌های چرمی سیاه ساکت پوشیده بودی و بلوزهای سه دکمه بلاتکلیف. تنها چشم‌ها تو را لو می‌داد. چشم‌ها که می‌درخشید. هنوز هم.

تو، نیواد، نیواد من، بیست‌ساله نبودی. دانشجوی حقوق دانشگاه تهران نبودی. پاتوقات دیگر قنادی لرد نبود. لب‌هایت مشتاق نبود. مشتاق و پررنگ. پشت شیشه‌های قدی کافه شوکا هم نبود. ایستاده نبود. ایستاده قهوه ترک هورت نمی‌کشیدی. توی همه عکس‌هایت خم بودی. خم و زیر یک سقف. خم و بیزار. تو وکیل سی و هفت ساله بودی. موفق، متاهل، آرام و بیزار.

مسیج فیس بوک را باز کردم و برایت نوشتم هنوز تهران را دوست دارم. به خاطر مادرم که در آن شهر تنهاست. به خاطر بیدهای مجنون حیاط خانمان و به خاطر تو که زیر پل سیدخندان همیشه منتظر تا کسی بودی با انگشتانی که به هرکجای تنم کشیده می‌شد، بوی قهوه ترک می‌گرفت.

برایم نوشتی: گیسو! از آن تهرانی که می شناختیم، تنها یک برج آزادی مانده، با ترک‌های بسیار روی سنگ‌های سفیدش و کاشی‌های آبی فیروزه‌ایش و گل سنگ‌هایی که از همه درزها و سوراخ‌هایش روئیده و بوی نمی که تا اکباتان، تا خانه‌ام می‌رسد. برایم نوشتی تهران بدون بوسه‌های ما، تهران نیست، یک گورستان بزرگ است پر از کرم‌های بزرگ، کوچک، زیبا، لاغر، با پوست‌های برنزه. پوست‌های چروک. پوست‌های زرد. برایم نوشتی دیگر نمی‌شود به بیست سالگی بازگشت و به بیست و دو سالگی و بیست و شش سالگی. برایت نوشتم: نیواد! از سن و سال ننویس که عددها مبتذل‌ترین‌اند. آن دختر گُر گرفته با گونه‌های خونی، چشم‌های نیمه‌باز مرطوب، با تخمک‌هایی هر کدام به اندازه یک خورشید، رفته است پی کارش. دختری با پوست بی‌اندازه سفید که هر شب زیر چخوف می‌خوابید. عاشق بوسیدن غریبه‌ها توی قطار بود و برای هر فرورفتگی دانشکده حقوق یک قصه بدون مجوز داشت و دیگر ندارد.

من منتظرت بودم. سرچهارراه وصال، انقلاب. با بارانی فیلی رنگ جیر که بلند بود و می‌شد از کنار حراست دانشگاه با خیال راحت رد شد. و مقنعه سرمه‌ای بی‌چانه‌ام که سر بود و هی عقب می‌رفت و موهای قرمزم بی‌پناه می‌ماند. سایه خاکستری مالیده بودم زیر چشم‌هام اما بلندی مژه‌ها از ریمل نبود. سایه خاکستری دوست نداشتی. هیچ سایه‌ای دوست

نداشتی. می گفتم مثل آدم‌های پارانوییدی می شوی. مثل آنها که مواد می زنند و توهم توی چشم‌هایشان خانه می کند. باران گرفت. نیامدی. باران پاییزی تهران بود و خنکی داشت. نیامدی. باران می بارید بر روی موهای یک دست بلندم و از سر تک بافته پشت سرم، شره می کرد روی دامن بلند سفیدم. سفید می پوشم. فقط سفید و اینجا تهران نیست. نبش وصال و انقلاب. مینیاپلیس است. دست‌ها و پاهایم را رنگ می کنم. یک دست آبی. یک دست نارنجی. یک پا زرد. یک پا بنفش. تو نیستی که بیایی خانه‌ام وقتی کسی خانه نیست و دست بکشی روی هر جا که سفید است و بگویی چقدر سفیدی... حیرت آورسفیدی... سال‌های هفتاد بود و ما دیگر سال‌های شصت را به یاد نمی آوردیم و صدای ضدهوایی و لرزیدن شیشه‌ها از آژیر و موشک و نوحه. حتی یادمان نمی آمد همه پسرهای دانشکده حقوق و ادبیات تا همین بیست سال پیش، عاشق دخترهای دانشکده هنرهای زیبا بودند. مخصوصاً یکی از آنها که نقاشی می خوانده، عاشق ادبیات بوده، موهای بلند داشته و آنها را دو تا می بافته. همیشه دامن سفید بلند می پوشیده و دست و پاهایش را رنگ می کرده. یک دست آبی، یک دست نارنجی. یک پا زرد، یک پا بنفش. همان که پدرت می گفت سگسی‌ترین دختر دانشکده هنرهای زیبا بوده. حتی وقتی چادری شد. مومن شد و شد زن یک سیاستمدار معروف. من با صورت خیلی سفیدم روی برف‌های جایی که دانشگاه تهران نیست غلت می زنم. تو ریش گذاشته‌ای و از من کوچک‌تری و

من غلت می‌زنم. غلت می‌زنم و تو دست می‌کشی به پوست شکمش که جنین کوچکی دارد. من غلت می‌زنم و از اشک‌هام، چشم‌های میشی‌ام میشی‌تر می‌شود. غلت می‌زنم و تو نمی‌آیی.

ایلیا می‌گوید دوست دخترت دو چشم سیاه دارد و دو موی رهای سیاه و سبزه است و تنش برجستگی ندارد. می‌گوید می‌خواهی با روشنگ ازدواج کنی. دانشجوی کارشناسی ارشد حقوق بین‌الملل است و سینه ندارد. حتی اگر ایلیا هم عاشق من نبود تو می‌خواستی با روشنگ ازدواج کنی و دست بکشی روی تن سبزه‌اش و موهای رهای سیاهش و تنی که برجستگی ندارد. و من این همه سفیدی را ریختم توی دو چمدان با جزوه‌های دست‌نویسات و شال‌گردن نخی چهارخانه‌ی سیاه و سفیدت که بوی جورجیوآرمانی می‌داد. می‌گفتی شالم چفیه نیست. این بربری ترسیده است. کهنه شده است. رنگ پریده است. دست‌هایت مال خودت. من بوی دست‌هایت را آوردم به مینیاپلیس و وقتی چمدانم را باز کردم، تمام سفیدی‌ام شهر را پوشاند و مینیاپلیس همه سفید شد و مینه سوتا همه سفید شد و دیگر هیچ سفیدی برای تو نماند. نیواد من، برای تو از آن همه سفیدی دست‌ها و ران‌ها و شکم و پهلو، هیچ نماند. ایلیا می‌گوید اگر زن نیواد هم شده بودی، دیگر بعد از این همه سال با هم نمی‌خوایدید. دیگر این همه سفیدی، دستت را مرطوب نمی‌کرد و توی گودی کمرت را و پیشانی‌ات را و موهای تاب‌دار زیتونی مثل یال شیرت

را.

خاطره دومات اما همه یک رمان بلند است. شب هشتم تیرماه. تهران. خیابان یوسف آباد. خانه خالی ما و شبی که پانزده ساعت بود. اگر هر ثانیه اش را بنویسم تا پانزده ساعت، می شود هزاران سه نقطه که قابل چاپ نیست. شاید بشود در هر صفحه رمان یکی دو تا سه نقطه گذاشت و مخاطب را شیرفهم کرد که شخصیت اول مرد، شخصیت اول زن را بوسیده یا شخصیت اول زن، شخصیت دوم مرد را در آغوش کشیده و یا شخصیت اول مرد، یک شخصیت فرعی زن را در یک شب سرد دی ماه به خانه اش برده و حامله کرده است. شخصیتی که بود و نبودش در روند روایت عاشقانه رمان، بی تاثیر بوده و یا من می خواستم اینطور باشد. می خواستم او را زشت و بی برجستگی بنویسم. می خواستم او را انقدر بی اهمیت بنویسم که برود و گورش را گم کند. اما من رفتم. با برجستگی هایی که توی دو چمدان جا نمی شدند. مادرم گریه می کرد که نرو. بمان توی همین خانه یوسف آباد و به جعفری ها آب بده و به بید مجنون. اگر بروی بید مجنون خشک می شود. اگر بروی چه کسی جعفری ها را به یاد بیاورد؟ جعفری ها را یادت می آید؟ نه در آن تاریکی، جعفری ها را نمی دیدی و بید مجنون توی حیاط را اما سفیدی ها توی تاریکی هم برق می زد. عکس چخوف بالای تخت را ولی دیدی. گفתי همینجا؟ زیر چخوف؟ سه نفره؟ گفتم من هر شب زیر چخوف

می خوابم. گفתי باشد همینجا زیر چخوف. من دست‌هایم را رنگ کردم و پاهایم را تا این همه سفیدی متحیرت نکند و موهای بلندم را دو تا بافتم و تو شدی نخست وزیر من و اتاقم. نخست وزیر رنگ‌ها و برجستگی‌ها و جعفری‌ها و بیدهای مجنون توی حیاط. حالا بعد از این همه سال، همه‌ی آن سفیدی‌ها و جعفری‌ها و برجستگی‌ها را تنها خانه یوسف آباد یادش می‌آید. به عکس‌هایت توی فیس‌بوک نگاه می‌کنم. نه تو نمی‌توانی به یاد بیاوری که در آن پانزده ساعت به من چه می‌گفتی؟ می‌گفتی تو کیسو نیستی. تو دختری از دانشکده هنرهای زیبا هستی، دختری مال قبل از انقلاب. اصلا تو بانوی ملوس و سگش هستی. بانوی ملوس سفید من اما با چشم‌های میشی و موهای بلند قرمز. می‌گفتی تو آنا هستی و من دمتری دمتریچ گورف. می‌گفتی ما دانشجویهای رشته حقوق دانشگاه تهران نیستیم. ما وکیل هم نیستیم. من با روشنگ ازدواج نکرده‌ام، بچه روشنگ سقط نشده، و تو همسر ایلیا و مادر نازلی نیستی. ما در قصه زندگی می‌کنیم. و امشب تا سال‌ها ادامه خواهد داشت و نقطه‌چین‌های تو می‌رسد به هزار و میلیون و شاید میلیارد. حالا توی این عکس‌ها تو یک دمتری دمتریچ گورف بیزار و بی‌تفاوت هستی در اواخر سی سالگی‌هایت و من در عکس‌هام زنی هستم در اوایل چهل سالگی بدون گونه‌های خونی، بدون تخمک‌های خورشیدی و تن سفیدی که تنها ماساژورهای مینیاپلیس آن را دیده‌اند.

ماساژورها را می‌شناسی؟ بعضی‌هایشان دستشان گرم و لغزان است. دستشان بی‌عجله و شتاب است. دستشان مکانیکی نیست. مصنوعی نیست. به دنبال سی‌دلار نیست. آهنگ بدن را می‌فهمند. نقطه دردناک را راحت پیدا می‌کنند و درد را. «نوی» تایلندی است و هر کجای دنیا برود برایش کار پیدا می‌شود. نوی سفیدی‌های مرا نوازش می‌کند. هفته‌ای یک بار. یک ساعت. می‌گفتی گیسو! هر کجای دنیا که بروی اسمت را راحت تلفظ می‌کنند. هم گیسو را و هم ایلیا را. عکس‌هایم را حتی یک بار هم لایک نکردی. کامنت هم نگذاشتی. دست‌های نوی از گردنم شروع می‌کند و روی ستون فقراتم پایین می‌رود. نقطه دردناک را پیدا می‌کند. نمی‌شود یک رمان را تنها با سه نقطه چین نوشت و مجوز گرفت.

تنها یکی از عکس‌هایت زیر یک سقف نیست. وسط یک جاده است. وسط جاده‌ی سرسبزی نشسته‌ای. روی خط ممتد سفید وسط جاده. رو به دوربین. رو به من. دو قاره آن طرف‌تر. به چشم‌هایت زل زده‌ام. آخرین بار نوشته بودی: خیلی وقت است که ما دیگر در هیچ رمانی نیستیم و حتی در هیچ داستان کوتاهی... دیگر برایت نمی‌نویسم گیسو. تنها یک جمله و تمام، نازلی به سفیدی توست... برف شدید آخر نوامبر شروع شده است و این روان‌نویس بدجوری جوهر پس می‌دهد.

بازنویسی مه ۲۰۱۶

لطفا دنباله این کتاب را بعد از این پیام بخوانید:

خوشحالیم که به جمع خوانندگان نوگام پیوسته‌اید و امیدواریم که از خواندن این کتاب تا به اینجا لذت برده باشید.

نشر نوگام کتاب‌های خود را با حمایت مالی جمعی منتشر می‌کند و به [جز انتشار کتاب الکترونیک و تولید کتاب‌های صوتی، دوره‌های آموزشی آنلاین](#) برای نویسندگان نیز ارائه می‌دهد و همچنین [تازه‌ترین اخبار](#) نشر و کتاب در جهان را برای مخاطب فارسی‌زبان ترجمه می‌کند.

اگر دوست دارید در این راه به نوگام کمک کنید، اگر دوست دارید در انتشار ادبیات معاصر ایران سهیم باشید، و اگر خود را حامی نویسندگان و مترجمان ایرانی می‌دانید،

[از نوگام حمایت کنید](#). به هر میزان دلخواه که دوست دارید یا توانش را دارید. برای حمایت از نوگام کافی است به [صفحه حمایت](#) از نوگام بروید و مبلغ دلخواه خود را از طریق پی‌پل حواله کنید. حتی ۱ پوند حمایت شما می‌تواند راه‌گشای این نشر نوپا باشد.

تشکر از شما که به این پیام توجه کردید. از صفحه بعد ادامه کتاب را مطالعه بفرمایید.

جای خالی لنین

جای خالی لنین را نشانم دادی. گفתי تا همین بیست سال پیش، آن جا بود. روی آن تپه سرخ. تو گفתי سرخ اما هرچه نگاه کردم، سرخ نبود، قهوه‌ای بود با بوته‌های گرد کوچک که از این پایین معلوم نبود که چه گیاهی‌اند. تو گفתי همیشه آن بالا بود؛ روی پایه سربی. هر صبح بهاری، هر شب یخبندان و هر عصر پاییزی مثل امروز. درست رو به همه شهر. رو به قصر سوخته، کلیسای مخوف و مجسمه‌های بی‌رنگ. تو گفתי تپه سرخ بود و لنین رویش به همه شهر بود و دستانش رو به همه مردم. آن تپه رو به قصر سوخته بود و کلیسای در مه فرو رفته‌اش اما رو به همه شهر نبود. تنها رو به قسمت قدیمی شهر بود و رو به پل چارلز و رود قهوه‌ای وولتاوا. تو گفתי لنین پراگ، بلندترین لنین جهان بوده. زیباترین و پرابهت‌ترین و نزدیک‌ترین به چهره‌اش و هر بار که می‌گفתי بلندترین، دست راست را تا بالاترین ارتفاعی که برای قد ۱۸۰ سانتی‌متری‌ات، ممکن بود، بالا می‌بردی و شکاف شکافته زیر بازویت را می‌دیدم. پیراهن سبز مغر پسته‌ایت که دو بار قبل هم پوشیده بودی، بوی نم می‌داد و دکمه‌هایش تا زیر گلوی باریکت بسته بود و چرکی

دور یقه‌اش، از شستن‌های زیاد پاک نشده بود و فقط، کهنه‌تر شده بود. تو گفתי مجسمه لنین به زیبایی خودش بوده و من خوابم می‌آید. تو گفתי لنین هنوز هم زیباست. زیبا خوابیده وسط میدان سرخ با چشم‌های آیش و موهای بورش. و کت و شلوار کرم‌رنگش. با جلیقه خوابیده. با جلیقه مخمل نقش‌دارش و دستکش‌های سبز زیتونی‌اش. گفתי لنین در میدان سرخ روی تخت خوابیده و دست‌هایش را روی هم گذاشته و چشم‌هایش را بسته و با آرامش خوابیده است.

موبایلت را درآوردی تا عکس لنین را نشانم دهی که آرام و بی‌خیال روی تخت وسط میدان سرخ خوابیده. کت و شلوار کرم‌رنگ پوشیده، دست‌هایش را روی دلش گذاشته و چشم‌هایش بسته است و ذره‌ای بو نمی‌دهد. اینترنت موبایلت کار نمی‌کند. تری جی آیفون من کار می‌کند اما به تو چیزی نمی‌گویم و نمی‌گویم لنین را دیده‌ام. که مرده. کت و شلوار زرد پوشیده و مرده. در اتاق سرد تاریک. نمی‌گویم لنین را در مسکو دیده‌ام. نمی‌گویم لنین را در سکوت دیده‌ام. با پوست زرد و موهای تنک و توریست‌هایی که در صفی طولانی ایستاده‌اند اما لحظه‌ای کنار او نمی‌توانند بایستند.

گفתי: «می‌دونی بیشتر این خونه‌ها خالی‌اند؟»

- نه نمی‌دونم.

- بیشتر این خونه‌های دوپست ساله و سیصد ساله، خالی‌اند...
 گروندند. مردم هنوز تو آپارتمان‌های زمان کمونیستی زندگی می‌کنن...
 و نتوانستی عکسی از لنین خوابیده با کت و شلوار تمیز و اتوکشیده
 کرم‌رنگ پیدا کنی. و من نمی‌گویم در یکی از همین خانه‌های
 دوپست‌ساله زندگی می‌کنم. با سقف‌های چهارمتری و تیغه‌های نازکی
 که از میان اتاق‌ها گذشته و اتاق‌ها را به دو نیم کرده. نمی‌گویم بیا از
 صد و بیست و سه پله بالا برویم و کنار جای خالی مجسمه. نمی‌گویم
 چشم‌های آبی‌ات را ندیده‌ام از آن فاصله. نمی‌گویم چشم‌های آبی
 زیبای تو را ندیده‌ام از آن بالا. از جای خالی لنین. رو به شهر. رو به
 قهوه‌ای وولتاوا. رو به این همه مجسمه رنگ‌پریده. سومین بار است
 که می‌بینمت و باز هم ریشت را نزده‌ای. ریش جوگندمی‌ات که به
 حنایی می‌زند و من پای همین تپه بی‌لنین، می‌خواهم دست بکشم به
 گونه‌هایت و چروک‌هایی که زیر ریش، پنهان مانده‌اند. گفתי زندانی
 سیاسی بوده‌ای و برای همین از ایران آمده‌ای و حالا از این پایین، آن بالا
 چه خالی است.

گفתי چیزی از عنکبوت‌های پراگ می‌دانی؟

- نه...

و نمی‌گویم عنکبوت‌هایش را می‌شناسم و خانه‌های متروکش و رودی

که شهر را به دو نیم کرده و چراغ راهنمایی ای که سر چهارراهی است و یک دقیقه برای هر دو مسیر قرمز است.

- به خاطر نم بالاست.

- گفתי چه بلایی سر مجسمه اش آورده اند؟

و من نمی گویم بیا برویم پی مجسمه. شاید تکه تکه نکرده باشندش. شاید گوشه یک کارخانه متروک، رها شده باشد. شاید بشود تکه تکه هایش را پشت یک ایستگاه قطار جدا افتاده از قطارها پیدا کرد. دست کم صورتش را یا دست هایش که روی هم مانده اند. یا موهای بور سربی اش. و نمی گویم بیا پله ها را بالا برویم و کنار جای خالی مجسمه، رو به شهر، رو به کلیسای فرو رفته در مه و رو به گدایان در حال سجده...

- از دور که به تپه نگاه کنی انگار زنی از پشت خوابیده.

و من چقدر خوابم می آید و چقدر دلم می خواهد پول مرمت تابلوی نقاشی آخرین معشوقه چارلز را بدهم و بیرمت هتل پنج ستاره آرچیبالد، رو به کاخ ژوفین، رو به پل و پشت به کلیسای مخوف مه آلود. گفתי: «چقدر می گیری ترجمه کنی برای پناهنده ها؟» می گویم: «زیاد.» می خندی.

- نه بابا پولی نیست توی این کار.

- پس چی؟

- چی چی؟

- زندگیت؟ غذا؟ اجاره خونه؟ آب، برق، تلفن، اینترنت؟

- کار اصلیم مرمت آثار تاریخیه... دیوار، نقاشی، در، پنجره...

- حافظه تاریخت پس خوبه.

- نه اما خوب بلدم کلاغ رنگ کنم جای قناری.

- کلاهدرداری پس!

- آره می خوام کلاتو بردارم.

این بار مستقیم نگاهم کردی. کش کوچک سیاهی از جیب شلوار مخملی کرم رنگت درآوردی و انبوه موهای جوگندمی حنایی ات را از دو طرف گوش های بزرگت کشیدی و با کش مهارشان کردی. پشتت را کردی به من و به خانه های جسته از جنگ و نوادگان نازی ها، رعیت ها، روسپی ها، ساکنان آشوویتس، موسیقی دان ها، اشراف زاده ها، مست ها، گداها و گردانندگان عروسک های ماریونت. پشت به من و کافه های شلوغ و میدان شهر قدیمی و جای تانک روی سنگفرش ها. پشت به من و رو به جای خالی لنین و تپه ای که مثل یک زن میانسال برهنه از

پشت خوابیده. گفتی: «دادگاه بعدیم کی تاریخش معلوم می شه؟» و نمی گویم نامه می فرستند از طرف اداره مهاجرت و نمی گویم پراگ پر از گورستان است.

- نمی دونم.

- باز می آی حرفامو ترجمه کنی؟

- آره... فکر کنم پیام.

- تاریک شد. خونهات نزدیکه؟

- با مترو سه ایستگاه فاصله است.

سکوت کردی. سیگار خاموش را بین انگشتان کشیده ات نگه داشته بودی. در پرونده ات خوانده بودم که سیگار را ترک کرده ای اما چیزی در لمس سیگار خاموش بود که ترکش سخت بود برایت. گفتی: «خونهات به اون چهارراهه نزدیکه؟ همون که برای هر دو طرف قرمز ه؟»

گفتی: بیا بریم... اما نه با مترو. مترو آسمون رو از آدم می گیره. ترانوا بهتره...

و باز آسمان پراگ ابری بود و آسمان مجسمه سنگی سربازها و زنان برهنه. آسمان پراگ ابر بود و آسمان گورستان هایش. باز شب بود و

آسمان بی ماه. زوج جوان آمریکایی کنار درشکه ایستاده بودند و به دهان درشکه چی خیره بودند. درشکه چی به چکی چند بار گفت: «داره بارون می گیره، جایی نمی رم»...

بازنویسی ژانویه ۲۰۱۶

تسلیم شدن سروین بانو در یک شب سرد بمباران شده

رضا از این پهلو به آن پهلو شد و گفت:

- درو واکن سروین، زنگو از جا درآورد...

سروین لپ تاپ را از روی پاهایش جابه جا کرد.

- آخه تو زائویی، نمی تونی از جات تکون بخوری...

رضا همان طور که روی تخت لم داده بود و پشتش به سروین بود، گفت:

- هر کی هست می دونه ما چکی نیستیم. درو بالاخره باز می کنیم...

سروین به کچلی پس سر رضا نگاه کرد. از کی انقدر وسط سرش خالی شده بود که پوست سرش از میان تارهای مو، برق می زد؟ یادش نمی آمد. از روی تخت خواب شان تا پشت در آپارتمان، تنها هفت قدم بود. سروین لپ تاپش را روی میز غذاخوری گذاشت و از پشت چشمی بیرون را نگاه کرد. نیکلای، همسایه طبقه پایین بود. چکی را با لهجه روسی

حرف می زد و همیشه صدای زوزه سگش می آمد. سگ سیاه گولدن رتریور آن قدر زوزه کشیده بود که مرده بود. از وقتی سگ نیکلای مرده بود، نیکلای بلوزهای سیاه تنگ می پوشید. انقدر تنگ که دکمه ها روی شکم بزرگش بسته نمی شدند.

- کار خودته رضا، نیکلای بیوتیفوله.

رضا در حالی که شلوار جین پاره اش را می پوشید، گفت:

- نمی میری دو کلمه چکی یاد بگیری سروین بانو!

نور صبح اریب می تابد روی ترمه آبی وسط میز. بته جقه ها می درخشند. ماگ نیمه پر روی میز است. کنار تک شمعدان کریستال قرمز. رضا و سروین تازه آمده اند به آپارتمان میسلیکوا. آپارتمان کوچک است اما کنار رود وولتاو است. دو اتاق، ۴۲ متر. اتاق نشیمن یک برآمدگی گرد دارد به اندازه یک میزگرد چهارنفره. سروین که روی صندلی مقابل پنجره بشیند، می تواند کمی از قصر چارلز را ببیند و ولتاوا را وقتی برف می بارد یا باران های ریز یا روزهای بسیاری که ابری است و ولتاوا تیره تر است یا روزهای کمی که آفتاب می درخشد روی موج های کوچک ولتاوا. مثل امروز صبح که نور افتاده است روی رود و روی میز چهارنفره چوبی و گلیم اکرو قرمز زیرش و طلایی های گلیم، طلایی تر شده اند. ولی هنوز قوهای مادر و بچه های شان که از طرف پل چارلز نیامده اند از جلوی

آپارتمان رضا و سروین رد شوند و بروند پشت عمارت ژوفین. صندلی رو به پنجره جای سروین است. اگر آفتاب باشد، رو به مانیتور لپ تاپش که بنشیند، موهای بورش، رنگ گل های گلیم می شود. سروین چهل ساله است اما هنوز موهای شفاف و چشم های براقی دارد. شش ماه است که هر روز صبح لپ تاپ را از کنار تختش می آورد، می گذارد روی میز و توی سایت های برندهای مختلف، دنبال لباس هایی می گردد که رفته اند توی حراج و قیمت شان پایین آمده است. رضا جمله هایی به چکی دست و پا شکسته می گوید و در آپارتمان می گردد.

- چی می خواست؟

- می گه کولرتون آب پس می ده به بالکن اونا.

- ما که کولر نداریم.

- منم همینو گفتم.

- شاید مال طبقه بالایی هاست؟

- تو نبودی، این بار بیوتیفول نگفت...

- تانک رو بردند؟

رضا سرش را به پنجره می چسباند و به خیابان کنار رودخانه نگاه

می کند .

- آره بردنش دیگه از وسط خیابون، مگه چند ساعت می شه خیابون اصلی رو بند آورد؟ ... خیلی مالیخولیایی بود ولی سروین ... صبح پاشی بیای دم پنجره، ببینی یه تانک واقعی پایین خونهات پارکه ... به اندازه یه لشکر هم لباس سربازای جنگ جهانی دوم را پوشیدند ...

- تو هم خل شدی، منو از خواب بیدار کردی ...

- داشتم سگته می کردم از ترس ... فکر کردم هنوز خوابم ...

- ولی کاش دیگه این آژیرکوفتی رو نزنن .

- هر ماه می زنن . هنوز عادت نکرده ای؟ می زنن به احترام کشته شدگان جنگ دوم جهانی .

- اینا که کشته ندادن ... همون اول تسلیم نازی ها شدن و خلاص ...

رضا سکوت کرد . چشم های سیاه درشتش را برگرداند طرف سروین .

- گاهی تسلیم شدن بهتره ... عوضش شهرشون صحیح و سالم موند ،

این همه بنای تاریخی ، خونه هاشون ... خود این خونه مال هزار و هشتصد

و نود و چهاره ...

- فقط ترسوها تسلیم می‌شن رضا.

- تو تا حالا تسلیم نشده‌ای؟ در ضمن این تلگرامت خودشو کشت، به دادش برس.

رضا از روی تخت، موبایل سروین را به طرفش پرت کرد. سروین پیژامه صورتی کرکی‌اش را بالا کشید و موهای یک‌دست بلند تا روی بازویش را، با یک دست برد پشت گوشش.

- یه گروه درست شده که آخرین خبرهای مریضی دوستم توشه...

- کدوم دوستت؟

- دوست دوران دبیرستانم، تو نمی‌شناسیش.

سروین پسورد آی‌فونش را می‌زند و وارد تلگرام می‌شود. روی عکس مرد میانسالی می‌زند. مرد موهای تابدار خاکستری دارد و به دوربین نگاه می‌کند. بی‌هیچ حس خاصی. کنار عکس نوشته: دعا برای سلامتی شهاب. سروین روی عکس می‌زند و پیام‌ها را می‌خواند:

- من امروز از بیمارستان آتیه می‌آم. شهاب بهتره.

- امروز چند ثانیه چشماشو باز کرد.

-بچه‌ها هر شب ساعت ده همه با هم انرژی مثبت بفرستید به سمت بیمارستان آتیه.

-ممنون از همه شما نازنینان که انقدر به فکر شهاب هستین، نذر کرده‌ام اگه شهاب خوب شه، یه درمانگاه توی یه منطقه محروم بسازم، از طرف لیلا همسر شهاب و دو دخترش رها و آیتا.

-امروز ده روزه که شهاب تو کماست، خدا به جوونیش رحم کنه. به دو تا دختر کوچولوش.

-کسی می‌دونه دقیقا شهاب سرطان چی گرفته؟

-سرطان نوع چهاره، پانکراس...

آزیر قرمز را کشیده بودند انگار و ما خبر نداشتیم. کوچه پس کوچه‌های سهیل را خوب می‌شناخت. برای اولین قرار گفته بود بیا سر سهیل از شریعتی. شیب تند در بند را که خانه‌مان بود، تند تند پیاده رفتم تا میدان تجریش. پارچه‌های سیاه از در و دیوار آویزان بود و چند حجله سر نیاوران. آبان آن سال سردتر از پاییزهای دیگر بود. پانزده ساله بودم. الناز هم کلاسیم در دوی الف ریاضی دبیرستان زینب بود. یواشکی ابرو برمی‌داشت و لابه‌لای موهایش را دکله می‌کرد. ازم خواسته بود بروم سر قرار. گفتم: «تو ساعت‌ها باهاش حرف زدی، خودتم برو.» گفت:

«تو زاغ و بوری، خوشگلی، منو بینه، رم می کنه.» پیاده آمدم تا نزدیک اسدی. مستقیم! اولین تاکسی ایستاد. شهر خلوت بود و پر از تاکسی های خالی. سر سهیل پیاده شدم. آن طرف خیابان ایستاده بود. لاغر بود. نه بلند، نه کوتاه. موهای پرپشت قهوه ایش کمی تاب داشت. شلوار پارچه ای سیاه پوشیده بود و یک ژاکت پشمی خاکستری. تا من را دید گفت: «خوب شد ماتتوی مشکی پوشیدی، کمتر جلب توجه می کنه.» بعد هم مستقیم توی چشم هام زل زد. گفتم: «اوادم چون قول داده بودم پیام، ولی باید قبل ۹ خونه باشم.» گفت: «نگفته بودی چشمات آبیَه؟» گفتم: «آبی نیست، سبزه.» گفت: «باید تو نور بینم شون.» بعد برای یک پیکان سفید شخصی دست تکان داد. وقتی سوار شدیم، گفت: «قبل از ۹ برمی گردی خونه ات. نترس...»

رضا با حوله ای که دور کمرش بسته بود، از حمام درآمد و مستقیم رفت سر یخچال. دو تا تخم مرغ درآورد.

- هستی که؟

- نه، نیستم.

- کی نیمروی دستپخت همسر شو پس می زنه اونم در یه صبح قشنگ یکشنبه؟

- باشه... -

تلگرام سروین دوباره زنگ زد. یکی از دوستان شهاب نوشته بود: یک ساعته که قلب شهاب نامنظم می‌زند و دو سه نفر هم نوشته بودند: نه. نه تحمل ندارم. خدایا صدای ما را می‌شنوی. خدایا یک معجزه. رضا ماهیتابه را می‌گذارد روی گاز. یک تکه کره می‌اندازد تویش. صدای جلز و ولز کره که بلند می‌شود، تخم‌مرغ‌ها را می‌شکند. یکی از تخم‌مرغ‌ها خونی است.

گفت: «الناز بودی، نه؟»

- آره، چرا پرسیدی؟

- سرما خوردی؟

- نه.

- آخه صدات گرفته‌تر از پای تلفته.

- تلفن مون از این زیمنس قدیمی هاست، صدا رو عوض می‌کنه.

سریک کوچه پیاده شدیم. یک اسکناس بیست تومانی گرفت طرف راننده. راننده گفت: «مهمون منی دایی جون.» بعد هم با خنده گفت: «خوش باشید.»

- بریم ته کوچه؟

- خیلی خلوته.

- همه در رفتن.

- تو چرا در نرفتی؟

- من زود تسلیم نمی شم خانم کوچولو.

- باریکلا پدر بزرگ.

- بلبل زبونی هستی برا خودت... من دیلمم رو هم گرفته ام... شما

چرا نرفتین از تهران؟

- مامان و بابای منم مثل تو فکر می کنن. می خواستن من و خواهرم

رو بفرستن باغ خاله ام اینا تو رودهن. اما ما قبول نکردیم بدون اونا بریم...

- نمی ترسی؟

- از چی؟

- از چی؟ از من... خب از بمب بارونا دیگه.

- نه... ولی از کوچه های تاریک می ترسم... پنجره های تاریک...

انگار آژیر قرمز را کشیده بودند و ما نفهمیده بودیم. در آن کوچه خلوت، فقط یک پنجره روشن بود. هیلمنی با چراغ خاموش رد شد. راننده اش داد زد: «خاموش کن!»

- پاشو خیار گوجه ها رو بشور، حلقه حلقه کن، کنار نیمرو می چسبه.
- یادته ولتاوا یخ زده بود تا وسطاش رضا؟ اما اون قو سفیده با بچه هاش از لای یخ ها او مدن از جلوی ما رد شدن و رفتن پشت ژوفین؟
- آره... عجب زمستونی بود، سی و پنج روز منفی پونزده...
- تو زمستون آژیر نمی کشن عوضش...
- این کدوم صفحه است که انقدر مسیج می آد برات؟ میوتش کن!
- در مورد همون دوستمه که گفتم... داره می میره.

از کنار هر دری می گذشتیم، بسته بود. باد می آمد و بوی ادکلنش. بوی شبیه «وان من شو» بود. من می مردم برای بوی وان من شو. افق یک دست نارنجی بود.

- آگه دستتو بگیرم، ناراحت می شی؟

جوابی ندادم اما دستم یخ زده بود.

- برای آبان ماه خیلی سرده، نه؟

- دستاتو بده گرم شون کنم.

نفسم را توی سینه حبس کردم. قلبم مثل کبوتر زندانی، خودش را به در و دیوار می زند. دو دستم را بردم جلو. دست هام را توی دستش گرفت و ها کرد. نفسش بوی آدامس طعم هندوانه می داد.

- آدامس می خوری؟

- تو هم می خوای؟

- آره.

بوی هندوانه پیچید توی سرم. دست هام را از توی دست هاش درآوردم و بردم زیر شنل سیاهم. صدای مهیبی آمد، چند بار پشت سر هم. صدا دور بود. دوباره دستشو گرفتم توی دست راستم.

- ترسیدی؟

- صدای ضدهوایی بود؟

- فکر کنم... تترس. محله ما رویه بار زدن، دیگه نمی‌زنن...

- از کجا مطمئن؟

- از هیچ جا.

سوز رفته بود زیر لباسم اما دست‌هام دیگه یخ نبود. داغ بود. پشت یکی از پنجره‌های تاریک، نقطه قرمزی می‌درخشید. نگاهم را دنبال کرد.

- طرف داره سیگار می‌کشه.

- توی تاریکی؟

- توی تاریکی سیگار بیشتر می‌چسبه.

- نکنه سیگارم می‌کشی؟

- گاهی.

- شما نباید سیگار بکشی، سرطان می‌گیری.

- همه‌مون یه روزی می‌میرم بالاخره. ربطی هم به این یه نخ سیگار نداره. در ضمن من شما نیستم. شهابم. یه بارم صدام نکردی شهاب!

دیگر رسیده بودیم ته بن بست.

- از دهن افتاد که؟

- داشتم ساین این می کردم توی این سایت جولی شیک.

- از دیشب چند دست صاحب شدی؟

- همه اش سه تا پیرهن شب. الناز گفت تا سپتامبر نمی ره ایران. فعلا وقت دارم خوب بگردم.

- حالا ملت واقعا اینا رو می خرن؟

- الناز می گه از وقتی ریال سقوط کرده کمتر می خرن اما فقط کافیه اسم فلان برند بیاد، رو هوا می برن.

ته کوچه یک بریدگی بود رو به پرتگاه. یک درخت و یک حصار. درخت بی برگ بود و بخشی از حصار فلزی را بریده بودند.

- شهر رو بین الناز؟

- آگه می خوای شهر رو ببینی باید بری بام تهران.

- بام تهران من این جاست.

- به هره فشار نده، می افتی.

- فقط حیف که نصف شهر خاموشه.

- یعنی آژیوسفید رو زدن؟

- تا وقتی کنار منی از هیچی ترس.

- نمی ترسم شهاب.

صدا خیلی بلند بود این بار. زمین زیر پای مان لرزید. بمب اول بود. شاید هم موشک بود. با دو دستم دست چپ شهاب را چسبیدم. قدش فقط کمی بلندتر از قد بلند من بود. با دست آزادش، کمرم را گرفت و فقط کمی خم شد و لب‌هاش را گذاشت روی لب‌هام. همان طعم بود؛ طعم هندوانه سرخی که روی ماهیتابه سرخ کرده باشند.

بچه‌ها شهاب تموم کرد. سروین به صفحه آی فونش نگاه کرد. پشت سر هم کلمات «نه» می آمد. یا «خدای من». یا «باور نمی کنم». چند بار هم شکلک‌های گریه آمد. گربه، گوسفند، کلاغ، بز یا آهوئی که داشت اشک می ریخت. سروین رفت توی تلگرامش و صفحه «دعا برای سلامتی شهاب» را دیلیت کرد. رضا رفته بود پشت پنجره و به منظره قصر نگاه می کرد.

- با این منظره قصر تو باید رمان نویسی می شدی سروین نه دستیار راه دور الناز...

-رضا!

-هان!

-من تا حالا تسلیم شدم...

- خوب بود؟

- آره، خوب بود...

- حالا کی بنویستش؟ کافکا هم که سل گرفت و مرد، وگر نه می نوشتش برات.

- تسلیم شدن سروین بانو در یک شب سرد بمباران شده...

- زیاد اسم خوبی نیست برای یک رمان... فکر کنم غلط هم باشه از نظر دستور زبان فارسی.

- اسمم الناز نیست... سروینه.

- اسم من ولی واقعا شهابه.

- نه، یعنی اونی که باهات هر شب تلفنی حرف می‌زنه، من نیستم...

- تو ولی صدات قشنگ تره.

- دفعه اولم بود شهاب...

- می‌آی؟

- خونه ته؟

- همون آخرین در، رو به دره...

پنجره‌های دوردست، تک به تک روشن می‌شدند. از پشت پنجره خاموش، صدای آژیر سفید می‌آمد. پنجره خاموش بود و نوک سیگار هم...

بازنویسی اکتبر ۲۰۱۶

سمفونی سین

توی اتوبوس، تمام مدت با خودش فکر کرده بود، چند سین می تواند جور کند برای اولین سفره هفت سینش دور از ایران. سفره ای که برای اولین بار فقط یک مهمان دارد؛ خودش. توی کیفش یک سیب داشت. اگرچه زرد و پلاسیده اما چاره ای نبود تا آن را به عنوان اولین سین بپذیرد.

اتاق کوچک تر از حد تصورش بود اما پنجره ای رو به دوردست داشت. از اتاق دریا معلوم بود. چشم های خسته از راه چندساعته را بست و به دنبال سین گشت. دست هایش را بالا آورد و گذاشت روی پیشانیش. پیچ ساعت مچی، پیشانیش را خراشید. به ساعت مچی سواچ نگاه کرد؛ هدیه مردی بود که زمانی دوستش داشت. آن را از روی مچش باز کرد و روی میز گذاشت. دو سین جور شده بود. رفت پشت پنجره. رو به دریا ایستاد. تصویرش افتاده بود توی پنجره. جلوی موهای کوتاهش را که حالا به طرز نامرتبی بلند شده بود با سنجاقی مهار کرده بود؛ از آن سنجاق های ساده و سیاه و تیز. دست کشید به سنجاق. آن را از میان موهاش جدا کرد و گذاشت روی میز کوچک چوبی. حالا سه سین داشت.

به اتاق نگاه کرد. خالی بود. فقط یک کاناپه سفید پارچه‌ای در اتاق بود؛ از آن کاناپه‌های معروف ایکیا. رفت سراغ چمدان کوچکش و دل و روده‌اش را بیرون ریخت. سه چهار تا تی شرت و بلوز یقه شومیز، یک دامن اسکاتلندی کوتاه، دو تا شلوار جین کهنه، چند کتاب و سی‌دی، سی‌دی پلیر، ماگی که در آن چای می‌خورد، مسواک و خمیردندان و صابون و حوله حمام، عطر و کیف لوازم آرایش. از میان سی‌دی‌ها آلبوم «آخ» محسن نامجو را درآورد و روی میز کنار سب و ساعت مچی و سنجاق سر گذاشت. چشم‌هایش را بست و سعی کرد هفت‌سین‌های مادرش را به خاطر آورد. هفت‌سین‌هایی که مادرش هر سال با دقت و وسواس می‌چید: سنجد و سمنو، سب و سرکه، سبزه و سنبل و سکه. از پیدا کردن سین بعدی، چشم‌هایش برق زد. از توی کیف پولش یک دو یورویی درآورد و گذاشت کنار سین‌های دیگر و تا سین پنجم شمرد.

پنجره را بست تا سوز منفی چند درجه گرمای اتاق را نگیرد. روی کاناپه سفید دراز کشید. برجستگی را زیر کمرش احساس کرد. دستش را برد لای تشک کاناپه و کتابی را بیرون کشید؛ نسخه انگلیسی سیزارتا بود. خندید و آن را روی میز گذاشت. سیزارتا شد سین ششم.

هنوز یک سین کم داشت. بلند با خودش گفت: کاش از کمپ پناهنده‌ها یک گلدان با خودم می‌آوردم تا برگ سبزش بشود سین هفتم. ساعت از ده شب هم گذشته بود و نمی‌توانست گل یا گیاهی بخرد. به

طرف پنجره رفت و دوباره آن را باز کرد. بوی دریا ریخت توی اتاق. خم شد تا ببیند گیاهی از پشت پنجره‌های همسایه به سمت پنجره او سرک کشیده است یا نه؛ سمت راست گلدان سفالی گودی بود با دو مدل گیاه و برگ‌های بزرگ و کوچک. خم شد اما دستش نمی‌رسید. صندلی را از پشت میز برداشت. گذاشت زیر پایش و رفت بالا. دوباره خم شد. اگر تعادلش را از دست می‌داد، از پنج طبقه سقوط می‌کرد. بیشتر خم شد. خون ریخت توی سرش. سر انگشتانش بلندترین برگ را لمس کرد. آن را لای دو انگشتش گرفت و کشید اما برگ جدا نشد. از روی صندلی آمد پایین و پنجره را بست. برگشت سمت اتاق. حسابی آن را به هم ریخته بود. لباس‌ها و کتاب‌ها و سی‌دی‌ها هر کدام طرفی پرتاب شده بودند. دیوان حافظ اما روی لباس‌ها معلوم بود. طرح جلدش طرح شمع سفیدی بود که در انتها به جای آتش، سروی روئیده بود. حافظ را با سرو کوچکش روی میز گذاشت. سین هفتم.

کنار سبب زرد، گندیده بود. چند دقیقه به سبب گندیده خیره ماند. سبب را برداشت و انداخت توی سطل آشغال. باز یک سین کم بود. به ساعتش نگاه کرد. از یازده شب گذشته بود و بیرون از پنجره سیاهی مطلق بود. اما از پشت پنجره بسته هم صدای موج، سکوت را به بازی می‌گرفت. به سال تحویل به وقت ایران، تنها چند دقیقه مانده بود. آینه‌ی کوچکی را از کیف لوازم آرایشش درآورد. و تکیه داد به سیزارتا. شمع

سفید کوچکی از توی کوله پستی اش درآورد. هدیه گارد چشم آبی کمپ پناهندگان در اسلو بود. از جیب کوچک جلوی کوله اش، فندک را درآورد و شمع را روشن کرد. آن طرف فندک خودکار می شد. با خودکار کف دستش نوشت: «مادرم، سودابه، سین هفتم».

نفس عمیقی کشید و روی صندلی چوبی پشت میز کوچک دونفره نشست. صندلی روبه رویش خالی بود. از همان جا هم که نشسته بود، آسمان را می دید و تک ستاره ای که می درخشید. سال تحویل شده بود...

مارچ ۲۰۱۲

چهل سالگی یا این داستان کوتاه‌تر است

نه، موهای کوتاه به او نمی‌آید. هرگز موهایش را کوتاه‌تر از شانه‌ها نکرده. مرد عکس‌های آنا کارینا را گذاشته توی صفحه‌اش. آنا کارینا را نمی‌شناسد. اسمش را به فارسی توی گوگل تایپ می‌کند. صفحه بالا نمی‌آید. سرعت اینترنت پایین است. چند بار رفرش می‌کند. آنا کارینا همسر ژان لوک گدار فیلمساز فرانسوی. آلفاویل را دیده. حالا چشم‌های گرم و غمگینش را به یاد می‌آورد. آیا موهای آن قدر کوتاه به خط‌های ریز کنار چشم و گونه‌های آب‌شده‌اش می‌آید؟ مرد موهای کوتاه دوست دارد. یا سری که مو ندارد. یا موهای قرمز. قرمز، مثل شراب رز. مثل آلیس توی فیلم. عکسش را گذاشته توی صفحه‌اش و لینک موسیقی آغازین فیلم را... «و این همان است که تو وعده دادی، زندگی برایم آسان است؛ بیشتر اوقات. این یک داستان کوتاه است. نه عشق، نه افتخار و نه قهرمانی در آسمانش. نه... نمی‌توانم از تو چشم بردارم...» نه نمی‌تواند از او چشم بردارد. وقتی عکس جدید می‌گذارد با موهای یک در میان سفید شده. با چشم‌های خسته و اخم همیشگی‌اش. با ریش نتراشیده و خط‌های عمیق روی پیشانی‌اش. کاش عکس قدیمی بگذارد. عکسی با

یک بارانی کرم بایقه‌های پهن بالازده. عکسی بایک کت مخمل قهوه‌ای یا بایک بلوز یقه اسکی سفید. همان‌طور که او را به یاد می‌آورد وقتی که بیست ساله بود. مرد مسن شده. مرد پیر شده. چشم‌هایش نمی‌درخشند. حقوق خوانده اما حقوق به کارش نمی‌آید. استریپر یا فرشته نجات؟ حالا مسئله‌ی او این است. حالا شعرهای آخمتووا توی صفحه‌اش می‌نویسد و عکس‌های لیلا را لایک می‌زند. لیلا کیست؟ شاید خاطره‌ای است درون مرد «مثل سنگی سپید درون یک چاه عمیق».

«خاطره‌ای در درونم است.» خاطره‌ای در درونش است. برایش نه شادی است و نه اندوه. زل می‌زند به نوار باریک کنار صفحه. لایک می‌زند؟ لایک نمی‌زند؟ ژربیرای نارنجی را از توی گلدان سفالی در می‌آورد، پرپر می‌کند و می‌شمرد: لایک می‌زند، لایک نمی‌زند. لایک می‌زند، لایک نمی‌زند. مرد عکس لیلا را لایک می‌زند. عکس سیاه و سفید است. لیلا سرش را تراشیده. چشم‌های کشیده‌اش را خماری کرده و زل زده به چشم‌هایی که او را می‌پایند. مرد را گم کرده بود در ازدحام آدم‌ها و سال‌ها و خاطره‌ها. مرد زیباترین بود در دانشکده‌ی زبان‌های خارجی. حالا بیست سال گذشته. حالا مرد عکس‌های لیلا را لایک می‌زند و می‌نویسد سر ستیز با اندوهش را ندارد. روی آلبوم عکس‌ها کلیک می‌کند. مرد زنی را در آغوش گرفته. کنار دریا. بالای قبر هدایت. جلوی اقامتگاه تابستانی لورکا. در کوچه‌های آلفاما. دور

آتش در جنگلی ناشناخته. پای تپه‌های برف‌گرفته‌ی زاکوپانه. همه جا زن را بغل کرده. زیر عکس‌ها را می‌خواند و دستش را به پوست برنزه‌ی زن می‌کشد. مانیتور لک می‌شود. دستش عرق کرده. زن لیلا نیست اما موهایش کوتاه است و همه جا به زور می‌خندد. زن همسر مرد است اما بینی ظریف‌آنا کارینا را ندارد و چشم‌های درشت غمگینش را و پوست صاف شیری‌رنگش را. پوستش از آفتاب و آتش سوخته. همسرش لیلا نیست و عکسی با سر تراشیده ندارد.

«سلام غریبه» این را لیلا نوشته زیر عکس مرد؛ عکسی با موهای سفید و سیاه. مرد نوشته: «ما همدیگر را می‌شناسیم؟» فایل عکس‌هایش را باز می‌کند. عکس سیاه و سفید ندارد. با موهای کوتاه. با موهای قرمز. با پالتوی قهوه‌ای با تودوزی پشم سفید هم ندارد. مرد او را به یاد نمی‌آورد. نه او را و نه زمانی را که فیلم آفاویل را به او قرض داده بود. مرد بیست سالگیش را به یاد نمی‌آورد و او را و گل‌های ژربیرا را که برایش خریده بود. مرد او را به یاد نمی‌آورد و موهای بلند بلوطی‌اش و روزی که در جایی قهوه فرانسه می‌خوردند. در کافه‌ای که جای نشستن نداشت. باید می‌ایستادند و قهوه فرانسه می‌خوردند. مرد بلوز یقه اسکی سفیدش را به یاد نمی‌آورد و بارانی بلند کرم‌رنگش را. مرد زیباترین بود در دانشکده‌ی زبان‌های خارجی. عکسش پیر است. مرد او را به خاطر نمی‌آورد. او را وقتی زمستان بود. بیست ساله بود. وقتی با پالتوی

قهوی‌ای با تودوزی پشمی سفید، ایستاده قهوه فرانسه می‌خورد. در کافه فرانسه. می‌رود بالای صفحه‌ی اصلی فیس بوکش. صفحه بالا نمی‌آید. سرعت اینترنت پایین است. رفرش می‌کند. صفحه سفید می‌شود. لیلا را نمی‌شناسد اما شبیه آلیس توی فیلم است. با سر تراشیده. صفحه باز می‌شود. می‌نویسد: این داستان، کوتاه‌تر است. نه عشق، نه افتخار و نه قهرمانی در آسمانم. سه نفر لایک می‌زنند.

تابستان ۲۰۱۳

کتاب‌های دیگر نوگام را بخوانید:

خاطرات لجنی (داستان بلند) | معین ابطحی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

نسیان - جلد دوم (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

سلام لندن (رمان) | شیوا شکوری

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

اگر جنگی هم نباشد (داستان کوتاه) | امیررضا بیگدلی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

آدم‌ها و مترسک‌ها (شعر) | اصلان قزلبو

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

زرد چوبه به رنگ مرگ (داستان کوتاه) | علی مظفرعالی

[نسخه پی‌دی‌اف](#) | [نسخه ای‌پاب](#)

زیر پوست من (اتوبیوگرافی دوریس لسینگ) | ترجمه مهرشید متولی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

موری (کودک و نوجوان) | اشکان بوربوری (محمدرضا)

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

ضدزنان (رمان) | م.ر. اوژن

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

خانه اینجاست (داستان کوتاه) | کار گروهی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

از مدار ۵۰ درجه شمالی (داستان کوتاه) | فرشته مظفری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سایه‌های چوبی (داستان کوتاه) | لیلا معظمی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

روزگار فرخ (رمان) | هرمزد ناظم‌پور

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

نسیان (رمان) | شهناز گل محمدی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بنفشه سفید (رمان) | یاسمن نسا

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

پشت درخت توت (رمان) | احمد پوری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان) | مانیا اکبری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

سقط جنین (مجموعه داستان) | علیرضا میراسدالله

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

شاهد بیاورید و کمی هم شیراز (شعر) | م. عباسی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اورلاندو (نمایشنامه) | پیام طامه

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

مرغابی روانی، دیوانه‌ها و دانشکده (شعر) | سیدعلی مرتضوی فومنی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز خواهد کرد (مجموعه

داستان) | محمد جابری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

به شیوه کیان فتوحی (رمان) | هادی معصوم دوست

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

آوازهای زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک) | اسید ابراهیم نبوی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

اعلام وضعیت گیاهی (رمان) | دانیال حقیقی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

دشت سفید (شعر) | پیام فیلی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

والس با آب های تاریک (رمان) | امین انصاری

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

جزیره سلاخی (رمان) | امیررضا مافی

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)

بچه های ایرانشهر (داستان کوتاه) | رضا حریر آبان

[نسخه پی دی اف](#) | [نسخه ای پاب](#)